

کیشان گرما

بها - ۵ ریال

سال هفدهم - شماره ۸۳۵ - یکشنبه ۱۹ فروردین ۱۳۵۲

موطلائی، آهوی مهر بان و گربه قشنگ

مار کوپولو و سفر بچین

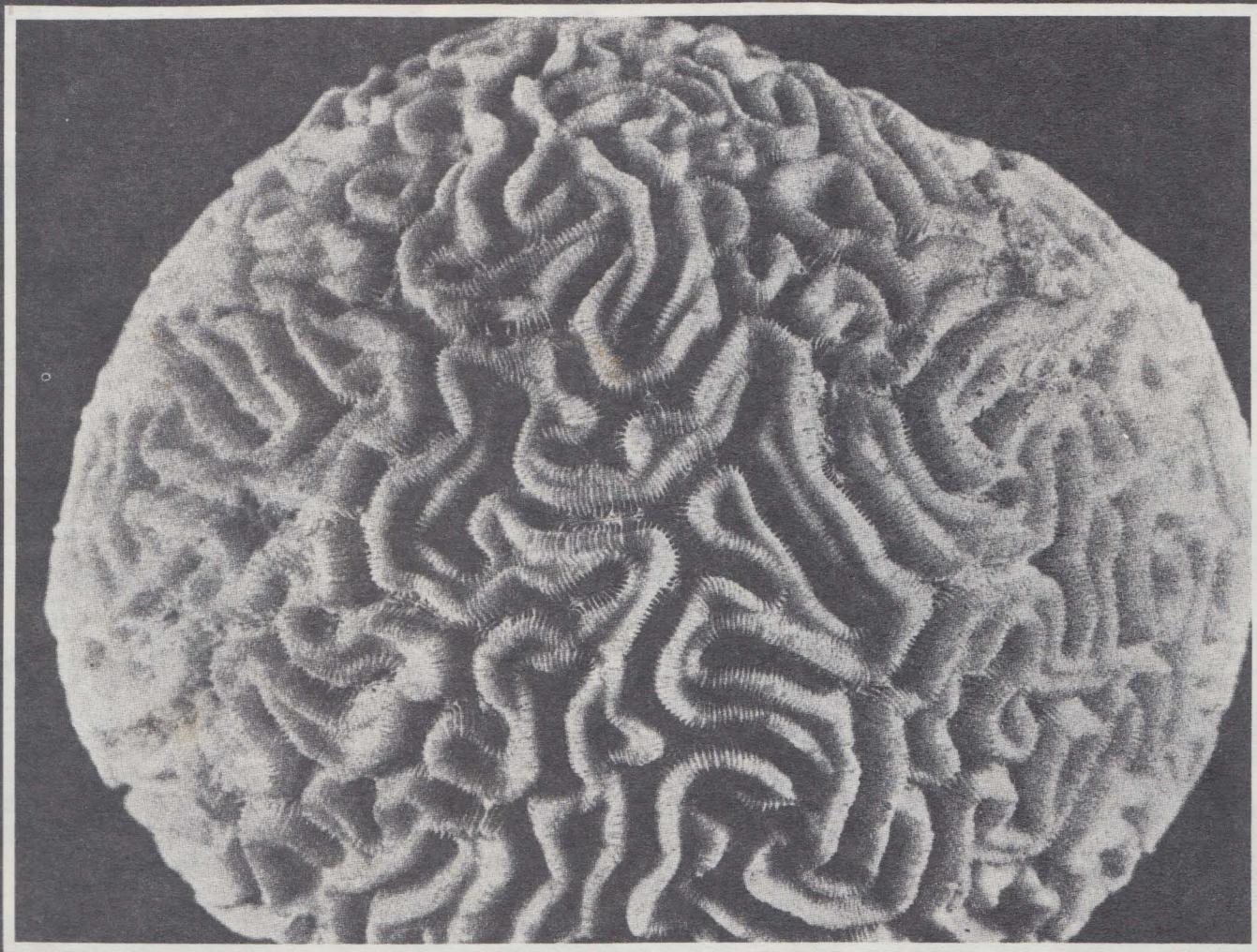
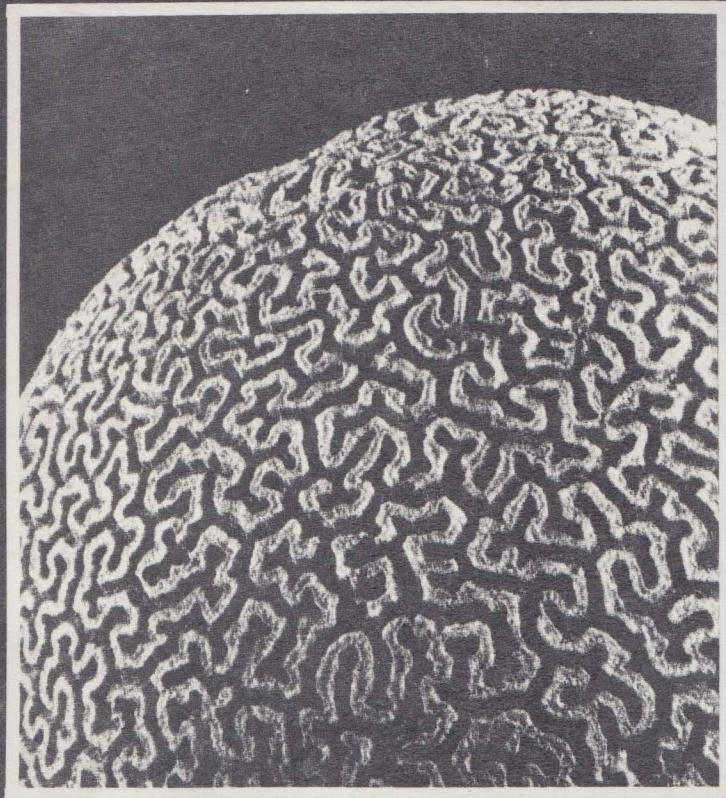
چرا بعضی در خواب راه میروند؟

داستانهای خوب و سرگرمیهای عالی

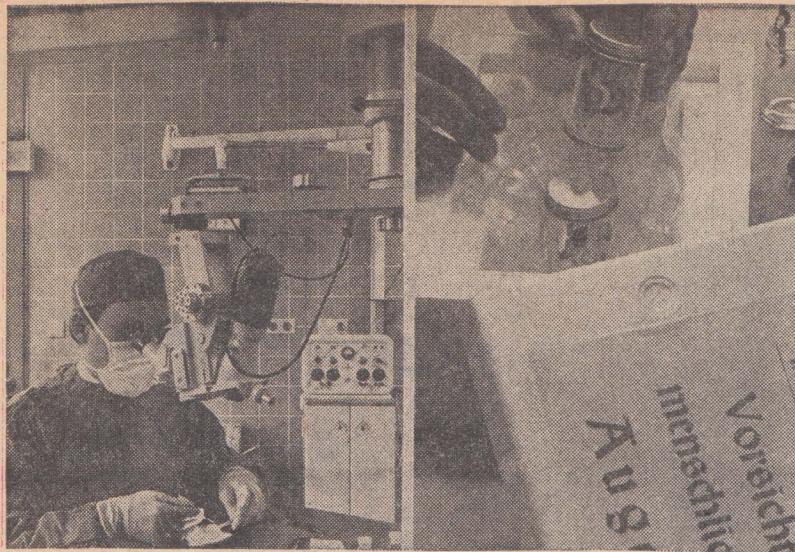


بقیه مرجانها

بالا سمت راست اسکلت یک نوع مرجانی است که در دریای چین وجود دارد و در بائین مرجانی را ملاحظه می‌کنید که بنام مغز نیستون (خدای دریاهای) معروف است این مرجان هم در جزائر باهاما ، در هند غربی نزدیک دریای کارائیب (فرانل) در امریکای جنوبی وجود دارد و شکر و اندازه‌اش درست باندازه شکل مغز انسان است.



کیچان



نخستین بانک چشم در اروپا

نخستین بانک چشم در اروپا دار گلینیک دانشگاه ورتزبورگ آغاز بکار نموده است. در گذشته‌هایی مبتنی بر انتظار قرنیه چشم برای پیوند به نایابیان بمانند در حالیکه اکنون با ذخیره نمودن چشم اموات، هموواره قرنیه به تعداد کافی در اختیار پزشکان خواهد بود.

چشم میت در شیشه‌های کوچک محتوی گاز و مایع تعذیه به ورتزبورگ فرستاده می‌شود (عکس سمت راست) . روی بسته نوشته شده است : « محتوی چشم انسان ». پس از رسیدن مرسوله، دکتر لاونر رئیس فنی انتستیتو قرنیه‌ها را در زیر میکروسکوپ برای کنسرو شدن آماده می‌کند (عکس سمت چپ). اینگونه قرنیه زده‌را می‌توان سالها نگاه داشت و البته در دسترس همه کلینیکها خواهد بود.

بانک چشم مذکور بتوسط باشگاه لاینز باواریا تاسیس شده و اعضاً باشگاه معهده شده‌اند حمل فوری چشمها را به وسیله اتومبیل شخصی‌شان انجام دهند.

مردی بخار نجات سگ خود در آب غرق شد

شیکاگو - آسوشیتدپرس - یک مهاجر آلمانی ۳۰ ساله برای نجات سگ خود به دریاچه میشیگان پرید و در آب غرق شد.

نام او از طرف پلیس « کوهل » ذکر شده است. « کوهل » اهل « کیل » آلمان غربی بود و چهار سال و نیم پیش به آمریکا آمد. بود. پلیس گفت: « کوهل » مشغول گردش در کنار دریاچه بوده که سگش به آب می‌افتد. کوهل خود را به آب می‌اندازد تا سگ را نجات دهد اما غرق می‌شود. سگ « کوهل » با شنا خود را به ساحل رسانده است و زنده است.

مورچه‌ها پسر بچه‌ای را خوردند

ریودوزانیرو - چند شب پیش در یکی از شهرهای کشور برزیل پسر هفت ساله‌ای در رختخواب خود مورد حمله مورچه‌های خونخوار قرار گرفت و او را زنده زنده خوردند. مطبوعات کشور برزیل در مورد این حادثه مطالب زیادی نوشتند و این موضوع را تایید کردند.

پیوند دندان بچشم بهترین راه معالجه کوری است !

یک انگلیسی ۵۶ ساله که در سال ۱۹۴۶ در اثر یک سانجه کور شده بود توسط یک جراح ایتالیائی معالجه شده و دوباره بینائی خود را باز یافت.

این بیمار که به تمام بیمارستانهای و مراکز درمانی مراجعه کرده و نتیجه‌ای نگرفته بود بالاخره بنا به توصیه یکی از پزشکان به رم رفت تا تحت عملیات جراحی دکتر بندتو استرامپی، که شیوه‌ای کاملاً استثنایی برای درمان کوری دارد قرار گیرد.

در حقیقت شیوه این جراح کاملاً استثنایی است. او قشر بسیار نازکی از دندان بیمار را جدا کرده و آن را در مکان مردمک سوخته این بیمار انگلیسی قرار داد. در این قشر کوچک دندان، این پژشک عدسی کوچکی تعییه کرده است و از آنجا که دندان متعلق به خود بیمار می‌باشد پیوند عصب‌ها دچار هیچگونه اشکایی نشده و بر احتی انجام می‌گیرد. این بیمار اکنون بینائی خود را بطور کامل باز یافته است.

شاهزاده خانم موطلائی و گر به قشنگ



وزیر از پادشاه تشکر کرد ، دختر و خادمان و چهار هزار بار طلا و جواهر و اسیاب را با خود برداشت و به طرف کشورش برآمد افتاد.

وزیر و همراهانش به قصر پادشاه رسیدند و پادشاه نیز با نزدیکانش باستقبال عروس تازه اش آمد. وقتی چشم پادشاه به شاهزاده خانم افتاد ، دید که خیلی زیبا است اما لطف و مهربانی ملکه شیرین را ندارد . پادشاه همه را باو معرفی کرد و وقتی نوبت شاهزاده خانم رسید ، ملکه تازه با چشم اندازی و حشمت بار چنان باو خیر شد که نیچار دختر را سه ساله ترسیم و به گریه افتاد.

پادشاه ناراحت شد و رو به موطلائی کرد و گفت: «چرا دخترک مهربان من مثل بچه های بد گریه میکنند؟» موطلائی در حالی که خودش را در میان بازویان پدرش پنهان میکرد گفت : «پدر ، پدر عزیزم . من از این خانم میترسم چشم انداز خیلی و حشمت آور است.»

وقتی پادشاه برگشت و به ملکه اش نگاه کرد که هنوز او نتوانسته بود چهره و حشمتناکش را که باعث ترس شاهزاده خانم موطلائی شده بود ، تعییر دهد و پادشاه توانت علت ترس و حشمت دختر نازنیش را بداند و فهمید که عروس تازه اش برای او یک مادر مهربان نیست بنابراین دستور داد که دایه و پرستار شاهزاده خانم مانند قبل ازاو پرستاری کنند . دایه و پرستار شاهزاده خانم که اورا بزرگ کرده بودند خیلی دوستش می داشتند و باین ترتیب دیگر شاهزاده خانم موطلائی دور از ملکه زندگی میکرد . و ملکه فقط گاهی بر حسب اتفاق شاهزاده خانم را می دید و باز هم نمیتوانست کینه و دشمنی خود را ازاو پنهان نگاهدارد.

یکسال گذشت ، ملکه دختری بدنی آورد . این دختر بر عکس موطلائی موهای سیاه بر نگ ذغال داشت . دخترک کم کم که بزرگ میشد مثل مادرش شریر و کینه توز می شد . از موطلائی نفرت داشت و بهمین جهت اورا آزار می داد . نیشکوش میگرفت ، دندانش میگرفت ، موهاش را میکشید ، اسیاب بازیهایش را می شکست و لباسهای زیباش را کنیف میکرد . دختر موطلائی که خیلی مهربان بود با همه رفاقت بد خواهرش هیچ وقت باو دعوا نمیکرد و ازاو معذرت هم

یکی بود ، یکی نبود . روز گاری پادشاهی بود که همه مردم اورا دوست می داشتند ، چون بسیار مهربان بود . عده ای هم ازاو وحشت داشتند ، چون عادل بود . زنش ملکه شیرین هم بسیار بامحبت و زیبای بود . دخترش شاهزاده خانم موطلائی ، هم مثل پدرش مهربان بود و هم مانند مادرش زیبا و بامحبت . مدختانه ملکه همان ماههای اول تولد دخترش از دنیا رفت و پادشاه مدتی در غم او گریست . شاهزاده خانم که خیلی کوچک بود از مرگ مادرش چیزی نفهمید . گریه و زاری نکرد و بخندنه و بازی ادامه داد .

پادشاه دخترش را بی اندازه دوست میداشت و شاهزاده خانم هم پادشاه را از هر چه که در عالم بود ، بیشتر میخواست . پادشاه دستور داده بود که برای شاهزاده خانم بهترین اسیاب بازیها ، بهترین شیرینیها و بهترین میوه ها را همیشه آماده داشته باشند و بهمین جهت او از همه خوشبخت تر بود .

یک روز همه نزدیکان پادشاه از او خواستند که دوباره عروسی کند تا اگر خدا بخواهد و صاحب فرزند پسری شود . سلطنت و تخت و تاجش پیار بماند . پادشاه ابتدا خواهش آنها را نپذیرفت و بالاخره چون زیاد پافشاری کردند قبول کرد و به وزیرش گفت : «دوست عزیز ، از من خواسته اند که دوباره عروسی کنم و من هنوز آنقدر از مرگ زن عزیزم . شیرین ، متاثرم که خود منیتوانم زن دیگری برای همسری انتخاب کنم . بنو ماوریت میدهم که بروی و بگردی و شاهزاده خانمی را بیدا کتی که بنو اند دختر عزیزم را خوشبخت کند و دیگر جزاین چیزی نمی خواهم .

وزیر اطاعت کرد و فردای آن روز بار سفر شرایبست و با خادمانش برآمد افتاد . از کشورهای نزدیک و دور دیدن کرد . همه جا شاهزاده خانم های بسیاری دید که آنها را نپیشاند . بالاخره یک روز وارد قصر پادشاهی شد که دختری بسیار زیبا ، جذاب و شیرین سخن داشت و بنظر می آمد که زنی مهربان ، دلخیری و باوفا است . وزیر دختر را خواستگاری کرد و پادشاه از اینکه از دست دختر مغور و حسود خلاص می شود ، موافقت کرد و جهیزیه سنتی هم برای او تهیه دید .

باو ندهند داشت دق میکرد ، گفت نمیدانم باید چکار بکنم
اما این را میدانم که اگر چیزی برای خوردن نداشته باشم
خواهم مرد .

ملکه در حالیکه به چشمان او نگاه میکرد گفت: « باید
شاهزاده خانم موطلائی را بنزدیک جنگل « یاس بنفش »
بیری .

پسرک از جا پرید و گفت: « نه ، نه خانم ، پادشاه قیدن
کرده هیچکس نباید با نظر برود ». «
ملکه گفت بسیار خوب . از این به بعد دستور میدهم که
هیچکس چیزی بتوند هد . یا باید همان که گفتم موطلائی را
نزدیک جنگل یاس بنفش بیری .

پسرک در حالیکه رنگش پریده بود گفت: « اما ، خانم
اگر شاهزاده خانم وارد این جنگل بشود هرگز نمیتواند از
آن بیرون بیاید . از ملکه اصرار واژ پسرک انکار ، بالاخره
پسرک کالسکه چی قبول کرد که شاهزاده خانم را نزدیک
جنگل « یاسهای بنفش » ببرد .

فردای آن روز درست چهار ساعت بعد از ظهر کالسکه
شاهزاده خانم از خیابان قصر گذشت . پسرک مواظب بود که
آیا در قصر کسی اورا میبیند یا نه و همینکه زیاد دور شد ،
کالسکه را بطرف « جنگل یاسهای بنفش » ببرد .

پسرک غمگین و آرام بود و بارگناهش روی قلبش
سنگینی میکرد . شاهزاده خانم روابو کرد و گفت: « نمیفهمم ،
چه خبر شده که هیچ حرف نمیزی . شاید مريض هستی . پسرک
در جواب گفت: « نه ، حالم خوبست . »

شاهزاده خانم دوباره نگاهش کرد و گفت: « خیلی
رنگت پریده ! بیچاره ! هرچه میخواهی بگوئی بگو ، شاید
بنوانم کاری برایت بکنم ». پسرک خواست همه چیزرا بگوید .
اما باز یاد شیرینیها افتد و سکوت کرد .

کالسکه به نردههای « جنگل یاسهای بنفش » رسیده
بود و نگاهان شاهزاده خانم فریاد زد:
— اوه ! چه گلهای قشنگی ! دلم میخواهد یک دسته از
اینهارا برای پدرم برم . زود پیاده شو و برو یاک دسته از این
گلهای برای من بچین .

پسرک گفت: « شاهزاده خانم . من نمیتوانم بیاده شوم .
میترسم شتر مرغها برآ بیفتند و کالسکه را ببرند ، بهتر است
خودتان پیاده شوید و چند شاخه گل بچینید ». «

شاهزاده خانم گفت اهمیتی ندارد ، خودم این کار را
میکنم و بیچارکی از کالسکه پرید پائین و از میان نردهها
گذشت وارد جنگل یاسهای بنفش شد .

در این لحظه پسرک تر زیید . پشیمانی همه وجودش را
گرفت . اما دیگر فایده نداشت باینکه بین او و شاهزاده خانم
ده قدم هم فاصله نبود و خوب اورا می دید هرچه فریاد میکرد
او نمی شنید و توجه نمیکرد — مرت گلهای یاس را بو میکرد
واز بوی ملايم آن لذت میبرد . شاخه شاخه می چید و پیش
میرفت . رفت و رفت تازه نظر ناپدید گردید .

پسرک از اینکه شاهزاده خانم را از دست داده بود و از
احساس گناه بزرگی که مرتكب شده بود ، مدتھا گریه کرد .
عاقبت متوجه شد که دیگر موقع برگشتن شاهزاده خانم به قصر
رسیده است . بلندش کالسکه را سوار شد و از در عقب قصر به
طوبیله رفت . کالسکه را گذاشت و خودش را به ملکه که در
انتظار شود رساند .

وقتی ملکه اورا دید که رنگش پریده و چشمانش از
شد گریه و پشیمانی سرخ شده ، حس زد که پسرک کارش
را انجام داده است . رو باو کرد و گفت: « تمام شد ؟ » و

میخواست و به پدرش که نسبت باو خشم میگرفت می گفت:
« اوه ! پدر . باو دعوا نکنید ، او هنوز خیلی کوچک است
و نمی فهمد که خوب نیست اسباب بازیهای ما بشکند . اینکه
مرا دندان میگیرد ، میخواهد بامن بازی کند و برای
سرگرمی اش موهای ما می کشد ». پادشاه دختر مهربانش را در آغوش میگرفت و چیزی
نمیگفت . اما متوجه شرارت و برجستگی خواهش کوچکتر بود .
باين ترتیب محبت پادشاه نسبت به دختر بزرگش روز بروز
بیشتر میشد و نسبت به دختر کوچکش کمتر .

ملکه این چیزها را می دید و کینه و دشمنی اش نسبت
به شاهزاده خانم موطلائی و بیگنانه بیشتر میشد . و اگر از
خشم پادشاه نمی ترسید بزرگترین بدختیهارا برای دخترک
فراهرم میکرد .

پادشاه دستورداده بود که هیچ وقت شاهزاده خانم موطلائی
را با خواهش تنها تکدار نماید و جون همه می دانستند همانطور
که شاه مهر بان است ، عادل است و سزا ای آدم گناهکار را بستخی
میکند . حرف اورا اطاعت میکرددند حتی ملکه هم جرئت
نافرمانی نداشت .

شاهزاده خانم موطلائی هشت ساله شد و خواهش کوچکش
سه ساله . پادشاه دستور داده بود که برای دختر بزرگش یا که
کالسکه زیبا درست کند . کالسکه آماده شد دو شتر مرغ آزار
میکشیدند و یاک پسر چه هم آنرا میراند . پسرک خیلی حریص
و شکم پرست بود . هر جادو شش میرسید نان شیرینی ، آبنبات
و خوراکی های دیگر را بر میداشت و میخورد .

شاهزاده خانم موطلائی باو می گفت: « من تورادوست
دارم و دلم نمیخواهد اینقدر شکم پرست باشی . این عیب
بزرگی است . برایت خط دارد ». پسرک دست شاهزاده خانم را می بوسید و باوقول میداد
که خودش را اصلاح کند . اما هیچ وقت موقف نمیشود همیشه

در آشیز خانه و آبدار خانه کارش دزدی نان شیرینی و آجیل
و آبنبات بود و هرچه هم شلاق میخورد فایده نداشت . ملکه
از این موضوع استفاده کرد و فکر کرد که پسرک را اغفال کند
و از او بخواهد که وقتی شاهزاده خانم را بگردش میرد ، اورا
در رجای خطر ناکی رها کند و بیاید . معمولاً شاهزاده خانم
در رجای قصر گردش میکرد . این باعث بایک نزد بند از یاک
جنگل زیبا بنام « جنگل یاس بنفش » جدا میشد این جنگل
افسون شده بود و تمام مدت سال پر از گل یاس . پادشاه دستور
داده بود که هیچ وقت کالسکه شاهزاده خانم را نزدیک جنگل
یاس نبرند ، و هیچکس حق ندارد وارد این جنگل شود .
چون هر کس داخل این جنگل میرفت ، ناپدید میشود هرگز
باز نمیگشت .

پادشاه بارها خواسته بود که در طول این نرده آهنه یاک
دیوار بسیار بلند بالا ببرند تا دست کم در فاصله میله ها آجر
بگذارند که کسی نتواند ازین آنها عبور کند . اما همینکه
آجرهارا لای نردهها می گذارند یاک نیروی مرموز ناشناخته
آنها از جابر میداشت و ازین میبرد .

ملکه پسرک کالسکه چی را بیش خودش خواندو مقداری
شیرینی باو داد . هر روز می آمد و از ملکه شیرینی میگرفت .
یکروز ملکه باو گفت اگر از این شیرینیها بیشتر میخواهی
باید کارکه من میخواهم انجام دهی . آنوقت یاک صندوق
بزرگ پر از شیرینی بتو خواهند داد . با باید این کاری را که
میگوییم انجام دهی یا آرزوی خوردن شیرینیهای خوشمزه را
بگور بیری . پسرک از فکر اینکه ممکن است یکروز از این شیرینیها

پسر که حیرص باشاره سرش جواب داد که ، بله ! دیگر قدرت حرف زدن نداشت ، ملکه گفت : « بیا اینهم پاداش خدمتی که کردی ! »

فوراً به سر بازی دستور داد که برود و یک قاطر بیاورد . وقتی قاطر آمادشد گفت بیاپس ، این صندوق پر از شیرینی را برای پدرم ببر ویادت باشد که هر ماه بیانی و یک صندوق پر ببری . اینهم یک کیسه پول طلا .

سر باز کمک کرد صندوق را روی قاطر گذاشتند پسر که هم سوارشد و بناخت از قصر بیرون رفت . اما سنگینی صندوق باعث ناراحتی حیوان شد و وقتی فهمید که سوارش هم خوب نمیتواند خودش را روی بار تگاهدارد . شروع کرد به لگدپر اینی و جفتگانی . و آنقدر این کار را آمده داد که صندوق پر از شیرینی و پسر که حیرص را بزمین انداخت . وقتی پسر که بزمین افتاد سرش به ستک خورد و دردم جان داد او مرد پیش از آنکه بتواند یک ذره از آن همه شیرینیها در دهنهش بگذارد یا یک دینار از آن همه پول را خرج کند .

حالا بهینیم چه برس شاهزاده خانم موطلائی آمد . او وارد جنگل یاسهای بنفس شد و شروع کرد بچیدن شاخه های پر گل یاس . بیش از یک ساعت گل چید . هوا گرم بود و کم احساس خستگی کرد . دسته گل یاسی که چیده بود ، برایش خیلی سنگین بود و فکر کرد که دیگر دیر میشود و باید بر گردد . وقتی بر گشت دید که اطرافش را گلهای یاس گرفته . صدای پسر که اسکله چی زد ؟ اما هیچکس باو جواب نداد . بالآخره تصمیم گرفت که خودش پیاده به قصر بازگردد مدتی راه رفت اما با خر جنگل نرسید . چندین بار صدای پسر که اسکله چی زد ، اما جواب نشنید . کم کم ترس سرایی وجودش را گرفت بیش خودش فکر کرد که تنها در این جنگل ابیوه چه کند . به پدرش که در انتظارش بود فکر کرد . به پسر که اسکله چی فکر کرد که چطور جرئت میکند بدون او تنهایه قصر بر گردد . بخودش میگفت این خطأ و اشتباه از خودم بود که برای چیدن شاخه گل وارد جنگل شدم از گرسنگی و تشنگی داشت از یا در میاید . از حیوانات جنگلی وحشت میکرد . بالآخره بزیر درختی رسید و چون زیاد خسته بود سرش را گذاشت روی دسته گل یاس و بخواب رفت .

تمام شب خواب بود و هیج حیوان جنگلی بسراغش نیامد . صبح خیلی دیر از خواب بیدار شد . تعجب کرده بود . در میان درختان جنگل بود . باورش نمیشد . چشیده ایش را مالید . پرستارش را صدای کرد . ناگهان صدای یک گربه به گوشش رسید . میو ! خیلی تعجب کرد . به اطرافش نگاه کرد ، دید که پائین یا شیش یک گربه قشنگ است که به آرامی با او نگاه میکند .

« آه ! گربه قشنگ ، چقدر تو زیبائی ! وبا دستش موهای بلند و نرم گربه را نوازش کرد و گفت من گرسنه هستم . هنوز این حرف از دهانش در نیامده بود که دید یک بسته کوچک و تمیز نزدیک اوس است . آنرا باز کرد ، دید غذای لذیذ صحبانه اوست . وقتی غذا خوردو سیر شد روبه گربه کرد و گفت : « گربه قشنگ و عزیزم ، خیلی مشکرم که برایم غذا آوردم . حالا میتوانی مرآ به قصر پدرم راهنمایی کنی گربه سرش را طوری تکان داد مثل اینکه گفت : « نه نمیتوانم » شاهزاده خانم گفت : « پس مرآ بیکجا بیرکه از گرسنگی و تشنگی و حیوانات جنگلی در امان باشم . از اینجا خیلی میترسم . »

گربه قشنگ جوابی نداد اما برای افتاد و بشاهزاده خانم اشاره کرد که از پشت سرش بیاید . جنگل ابیوه و در هم بود



دختر کوچک که از موطلائی نفرت داشت همیشه اورا اذیت میکرد

و راه رفت برای شاهزاده خانم مشکل . مدتی پیش رفت . هر چه بیشتر راه میرفت جنگل کم درخت تر و روشنتر میشد تا رسید بجایی که همه گل و سیزه بود و پرنزگان خوش آواز نفعه سرائی میکردند . پس از یک ساعت راه پیمانی به قصیری عالی رسیدند . در قصر بسته بود و شاهزاده خانم نمیدانست چطور وارد شود . گربه قشنگ هم ناپدید شده بود .

طولی نکشید که در قصر باز شد . شاهزاده خانم وارد حیاط شد اما هیچکس را ندید . پیش رفت . همه درها در مقابلش باز میشدند اما او کسی را نمی دید . وارد اطاق بزرگ پذیر اینی قصر شد . در آنجا چشم شیک آهوی ماده افتاد که روی تختی از علفهای نرم در از کشیده بود و گربه قشنگ هم پهلویش نشسته بود . وقتی آهو شاهزاده خانم را دید ، بلند شد و بطرافش آمد و گفت :

« خوش آمدید شاهزاده خانم موطلائی . من و پسرم گربه قشنگ منتظر شما بودیم . بنظر می آمد که شاهزاده خانم ترسیله است برای همین هم آهوی مهر بان رویا و گرد و گفت : « او ! شاهزاده خانم پس شما پدرم را میشناسید . او از غیبت من بسیار ناراحت است . لطف کنید و مرآ پیش او ببرید .

آهوی مهر بان رویه شاهزاده خانم کرد ، آهی کشید و گفت : « این از قدرت من خارج است . ماهمه در افسون جادو گر جنگل یاسهای بنفش هستیم . این قسمت ما بوده بالآخره صبر می کنیم و کوشش تا روزی همه آزاد شویم . بقیه و پایان این داستان شیرین را در شماره بعد بخوانید .

چطور...؟ چرا...؟ چه وقت...؟

چرا بعضی از مردم در خواب راه میروند

میدهد : یکی اینکه فعالیت یا کقسمت از مغز را میبندد و طولی نمیکشد که ما دیگر کاری نمیتوانیم انجام دهیم ، هوشیاری ماهیم هدت زیادی ادامه پیدا نمیکند . این را در اصطلاح میگویند « خواب مفری » .

دوم اینکه رابطه بعضی از عصبهای امام با مغز قطع میکند . بطوریکه اندامهای ما بحرکت میشوند و ما بخواب میرویم . باین میگویند « خواب بدن » .

این دو عکس العمل یا دونوع خواب معمولاً بهم مربوط و متصل اند اما تحت بعضی شرائط از هم جدا میشوند یعنی مغز بخواب میرود ، در صورتیکه بدن بیدار میماند . و این امر در اشخاصی اتفاق میافتد که عکس العمل سلسله اعصابشان کاملاً عادی و طبیعی نیست . این اشخاص ممکن است از تختخواب پائین بیایند و حتی از اطاقدیرخون بروند و راه بروند در حالیکه مغزان در خواب است . در این موقع است که اتصال خواب مغز و خواب شدن ، بهم میخورند و آن دونوع خواب از هم جدا میشوند . و همین اشخاص هستند که در خواب راه میروند .

عله بسیار کمی از مردم در هنگام خواب راه میروند . با اینکه راه رفتن در خواب رفتار مخصوصی است اما مرمسوز و عجیب نیست .

برای فهم این مطلب اول باید در مورد خود خواب بحث کنیم . ماحتیاج به خواب داریم برای اینکه اندام خسته بدن ما استراحت کنند و بحالات اول برگردند . اما تاکنون علم نتوانسته در این باره توضیح دقیقی بنا بدهد که چطور و چرا بخواب میرویم . آنچه میتوان گفت اینستکه در مغز یا ک « مرکز خواب » وجود دارد و در این مرکز است که خواب ویداری ما تنظیم میشود .

میپرسید که این مرکز بوسیله چه چیزی خواب و بیداری ما را تنظیم میکند ؟ بوسیله خون . بدن ما در روز فعالیت دارد و در این فعالیت بعضی از مواد را که در خون است مصرف میکند و از دست میدهد . یکی از این مواد کلسیم است . این ماده در خون است و معمولاً مرکز خواب را تحریک میکند . و مرکز خواب باین ماده بخصوص حساسیت دارد و بایماد دیگر نسبت بآن عکس العمل نشان میدهد . وقتی مرکز خواب بکار مشغول میشود ، دو کار انجام



هزار کار بچه‌ها



نقاشی از : آقای عبدالله
استادان - اصفهان



نقاشی از : آقای هوشنگ رزمجوا - ایرانشهر



نقاشی از آقای سید محمد مهدی صابر حسینی - مشهد

نقاشی از : آقای ناصر
قدیمی - تهران



نقاشی از : دوشیزه پریوش
سرخوش افشار - دزفول



★ فرستنده آقای فرهاد بهرمند
تهران

(دوا)

بچه در حالیکه گریه می کرد
گفت : من می خواهم دوا را مادر
بزرگم توی دهنم بریزه .

مادرش پرسید : چرا ؟

بچه گفت : برای اینکه اون
بیوه و دستش می لرزه و نصف
بیشتر دواها می ریزه زمین !
(تبیر یتی)

یک روز بازرس از بچه
دبستانی پرسید : دوشه تا چندتا
پسر گفت : شش تا آقا .

بازرس گفت : چون جواب
درستدادی این شش شیرینی مال تو .
پسر کمی با خودش فکر کرد
و گفت : کاش می گفتم سی تا ! ...

کفش ملا

روزی مردی در خیابان با
ملانصر الدین راه می رفت . آن مرد
به ملا گفت : ملا چرا کفشت را
واکس نمی زنی ؟

ملا گفت : فایده اش چیست ،
چون بازهم چند روز دیگر
بی واکس می شود !

خوبی و بدی

روزی ملانصر الدین به زنش
گفت : کمی ماست برایم بیاور
زیرا ماست آدم را سالم و طول
عمر را زیاد می کند .
زنش گفت : ماست در خانه
نداریم .

ملا گفت : بهتر ، چون ماست
معده را خراب و دندانها را
فاسد می کند .

زنش گفت : حرف اولت را
باور کنم یا حرف دومت را ؟
ملا گفت : اگر موجود باشد

اولی ، و اگر نباشد دومی !

« فرستنده آقای مصطفی علی اکبری - آبادان »

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳
ع	ر	م	د	ر	م	ع	ر	م	د	ر	م	ع
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م
د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د
ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر	م	د	ر
م												

مالی در

قلعه کنار



مالی برآون سوارکار خوبی است
مخصوصاً در پوش‌های نمایشی، از او
دعوت شده‌که با اسب زیبایش «قهرمان»
به محل جلوی قلعه بساید و در نمایشها
نشوکت گند.



و بیشتر از همه «دلیس و لیامز» بزستار طوله از اسب تعریف کرد.

خانم برآون، سواری خوبی بود؟ حالاقهرمان را بدھید، بن و شما بر و بدنها هار بخورید، این اسب مال خودتان است، می‌خواهید همیشه آنرا داشته باشد؟

بچه‌های آنجا مالی و قهرمان را خوب می‌شناختند.

این اسپر، این مالی برآون، سکی بخواب او را در تلویزیون هم ندیده! او! این دیدم در فیلم شهر مخوبه گریزیوس است، دلم می‌خواهد، نازش کنم.

قهرمان، چقدر بچه‌ها از تو تعریف من کنند!



مانع هارا خودم گذاشته‌ام، از فترت قهرمان بیشتر نیست.

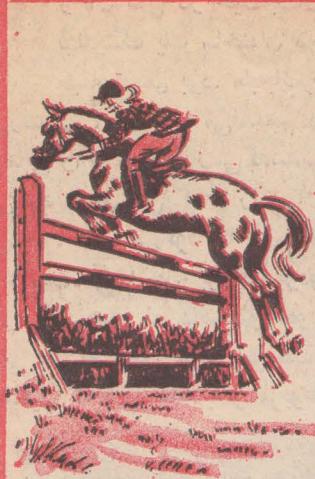
اما

داستی، کارها مرتب است؟ میدانی چه تیپی داده شده؟ چه وقت آقای کلادوی آزم میخواهد که اولین نمایش را شروع کنم؟

یک اسپا دوست داشتنی است، دلم می‌خواست، یکی مثلش داشتم و میتوانستم مثل شما سوارش شوم و نمایش بدhem.

خانم، مالی بعذار ظهر امروز مسابقه در کنار دویاست، نتاه کنید!

شاید یک روز موفق شلدی



ر آن سال در خیابان
فیلیدینگ یک ساختمان دو
طبقه قدیمی بود. مابه بالکن
خانه می‌رفتیم، در آنجا می‌نشستیم و
اتوبیل‌هایی را که از خیابان می‌گذشتند،
تماشا می‌کردیم. هر کس که ما را در آن
حال می‌دید، فکر می‌کرد که آن خانه
از آن ما است. آنجا خانه بزرگی بودو
ما درباره آن هیچ نمی‌دانستیم و آنطور
که جونی بعد به آقای پکینز می‌گفت،
خبر نداشتیم که این خانه به‌او مربوط
است.

همان سال خانه آتش گرفت، آتش سوزی
بزرگ و پرダメنه بود و هیچ یک از مردم
شهر مانند آن را ندیده بودند. مردم
شهر همه می‌دیدند که خانه قدیمی آتش
گرفته است و کاری نیز از دستشان
ساخته نبود.

این اتفاق در ماه سپتامبر افتاد. شب
سردی بود همه‌جا تاریک بود و حالا
فکر کنید که شعله‌های بلند آتش در میان
آن تاریکی و سرما چگونه بود! مردم
همه شامشان را بر روی میز غذاخوری
رها کرده و آمده بودند تا آتش سوزی را
تماشا کنند. بعضی می‌دویند، بعضی سوار
دوچرخه بودند و دسته‌ای نیز با
اتوبیل‌هایشان آمده بودند. شامانه‌دانید
که چه منظره حالم و قشنگی بود. آسمان
تاریک بود و آتش در میان آسمان تاریک
خیلی روشن و درخشان بود.

همه می‌خواستند بفهمند که این اتفاق
چگونه رخ داده است و چه کسی این کار
را کرده و خانه قدیمی را آتش زده است؟
همه می‌پرسند و بعضی‌ها نیز اشک
می‌ریختند. معلوم نبود چرا اشک‌های ریزند.
چون همه می‌دانستند که در آن خانه
کسی نیست.

گفتم که من و جونی عادت داشتیم
به آن خانه قدیمی بروم و در بالکن
بسیزیم. جونی پسرک سیاه‌پوستی بود
و لی سیاه سیاه هم نبود و میشد گفت که
رنگ پوستش کمی هم به سفیدی میزد.
کسی جونی را دوست نداشت و حتی
برادرانش هم او را دوست نداشتند. ولی
معلوم بود که جونی آتش سوزی را یا
نکرده است و من هم این کار را نکرده

آتش سوزی

گفتم: پدر جونی با غبان ماست.
کلانتر پرسید: چه شد که یک سیاه
پوست را برای دوستی انتخاب کردی؟
جونی گفت: آقا از گلین پرسید که
من خانه را آتش زده‌ام یا نه؟ از او
پرسید.

کلانتر دوباره از من پرسید: بگو
بیش چه شد که این سیاه پوست را برای
دوستی انتخاب کردی؟
کلانتر می‌توانست جونی را بتراوند
ولی مرانی توانت. این بن مربوط
نباشد که جونی کیست؟ سیاه‌پوست است
یا سفید پوست. به‌این فکر نبود که
مادرش سیاه‌پوست بوده و پدرش سفید
پوست. این حرف‌ها اصلاً بن مربوط
نباشد. اصل‌این بود که جونی بروکلین،
دوست من بود و ما با هم بزرگ شده
بودیم. پدر سیاه‌پوست جونی در خانه

بودم. اما مردم فکر می‌کردند که جونی
ساختمان را آتش زده است، و این بود که
اورا می‌ترسانیدند و از او می‌پرسیدند و
سؤال بیچش می‌کردند که شاید بگوید
او آتش زده است، ولی جونی قسم
می‌خورد که این کار، کار او نیست.
وقتی که کلانتر جونی را دید، او هم
سوال کرد:
- چرا این کار را گردی؟
جونی گفت: من این کار را نکردم.
قسم می‌خورم که من این کار را نکردم.
آخر چرا خانه آقای پکینز را بسوزانم؟
از همه کس می‌توانی پرسی که من در این
میان گناهی ندارم.

کلانتر گفت: از همه، از که پرسی؟
جونی گفت: از گلین پرس.
کلانتر گفت: گلین؟ گلین کیست؟

جونی گفت: گلین لایل.
کلانتر گفت: نمی‌فهمم توده‌باره چه
کسی حرف میزنی. شاید پسر قاضی را
می‌گویی، بله؟

جونی گفت: بله‌آقا. از او پرس.
او خوب می‌داند که من این کار را
کرده‌ام یانه.

کلانتر گفت: خوب گلین از کجا
می‌تواند بفهمد که این کار تو است یا نه؟
جونی گفت: گلین دوست من است.

من او به‌این خانه می‌آمدیم و در بالکن
آن می‌نشستیم.

کلانتر گفت: تو سیاه پوستی، نیست؟

جونی گفت: بله، من سیاه پوست.

کلانتر گفت: سیاه پوست خوبی
هستی، بگو بیش چه شد که با پسر قاضی
لایل دوست شدی؟ نکند که دروغ
می‌گویی، هان؟

جونی گفت: نه‌آقا، خواهش‌می‌کنم

کلانتر بمن گفت : تو نباید بامن این طور حرف بزی. باید بفهمی که تویک بچه‌ای و یک بزرگتر در برابر تو ایستاده است و جوابت باید از روی ادب باشد. گوش میدهی پرسجان ؟ اینجا جرمی اتفاق افتاده است که من باید گناهکار را دستگیر کنم.

گفتم : جونی گناهکار نیست و من نیز خانه را آتش نزدیم.

زده است و فقط او بوده گهی تو اونته است این کار را بکند واقعه ۵ سال پیش موجب این کار شده بود. همان موقع که خانه می‌سوخت. در یک مسافرخانه هم آقای پکینز خودش را کشته بود. و از آنجایی که آقای پکینز دیگر زنده نبود مردم می‌خواستند تصویرها را بگردند جونی بیندازند. چرا ؟ چون که پدر او سپیدپوست بود و مادرش سیاهپوست.

ما با غبان بود و من از روزی که چشم باز کرده بودم او را در خانه خودمان دیده بودم و جونی نیز از همان گودگی دوست من بود و این بود که به کلانتر گفتم : - فکر می‌کنم که این مربوط بخودم باشد دوستی برای خودم پیدا کنم.

کلانتر پرسید : پدرت می‌داند که دوست تو سیاه پوست است ؟

گفتم : نمیدانم.

جونی حرف خودش را بازهم تکرار کرد : آقا از گلین بپرسید که من خانه را آتش زده‌ام یانه.

کلانتر پرسید : خوب ، بگو بینم این خانه را همین پسرک آتش زده است.

گفتم : همانطور که شما این خانه را آتش نزدیم ، او هم این کار را نکرده است.

کلانتر گفت : خیلی خوب ، تو می‌توانی باتریت باشی ، نیست ؟

این که تو پسر قاضی لایل هستی دلیل این نمی‌شود که با من اینطور صحبت کنی. من فقط می‌خواهم که حقیقت را برایم بگویی ، نیست ؟

گفتم : این کار او نیست.

کلانتر گفت : پس کار کیست ؟

من می‌دانستم که این کار را که کرده است ولی نمی‌خواستم بگویم. و با گفتن یانگفتن من هم بحال جونی فرقی نمی‌کرد.

گفتم : من چه می‌دانم که این کار را کرده ؟ فقط می‌دانم که کار جونی نیست.

کلانتر گفت : شاید کار خودت باشد، بله ؟

گفتم : اگر تو این کار را کرده باشی من هم کرده‌ام.

کلانتر از جواب‌های من خوش‌نیامد بود. گویا می‌دانست که من خبر دارم خانه را چه کسی آتش زده است و فکر می‌کنم که خودش نیز خوب می‌دانست که آتش زدن خانه کار کیست. او می‌دانست که آقای پکینز خانه خود را با آتش کشیده است. دلیلش را هم می‌دانست و اصلاً هر کس که زندگی آقای پکینز و تاریخچه آن خانه را می‌دانست می‌فهمید که او خانه را آتش



مبازه با سهل‌انگاری والدین

هامبورگ - «سروم خوردنی‌شیرین» است ، فلچ اطفال تلخ و جانسوز» شعاری است که ، مجدد ادر مطبوعات ، رادیو و تلویزیون آلمان فدرال برای جلب‌همکاری و والدین در پیکار بافلج کودکان تبلیغ می‌شود.

از سال ۱۹۶۳ همه ساله این پیکار در آلمان فدرال صورت می‌گرفته است و با این وجود که از تعداد مبتلایان کاسته شده است، اما در اثر سهل‌انگاری تعدادی از والدین هنوز کاملاً از بین نرفته است. و این سهل‌انگاری ناشی از یک استنباط غلط است که، بعلت پیکار گسترده بافلج کودکان، دیگر خطری در پیش نیست و اطفالشان نیازی به سروم ضدفلج ندارند.

گفتم: داخل خانه قشنهگ بود. در آنجا اطاق زیاد بود و عکسها و منظرهای زیادی هم روی دیوار بود. در اطاق مهمانخانه یک پیانو هم بود ولی گمان می کنم که حالا پیانو و هم عکسها و منظرهای سوخته باشند.

کلانتر گفت: خوب ، از پیانوبازهم بگو.

گفتم : من و جونی گاهی پیانو می نواختم . اصلا خبر نداشتم که آنجا خانه آقای پکینز است.

جونی از من می پرسید که فکر می کنی این خانه مال کیست ؟ و چرا کسی در آن زندگی نمی کند ؟

کلانتر از جونی پرسید : راست می گوید ؟

جونی گفت : بله ، آقا ! آنجا خانه بزرگی بود که اثاثه زیاد و قشنگی داشت و کسی هم در آن زندگی نمی کرد.

کلانتر گفت : نمی دانستی که چرا کسی در آن زندگی نمی کند ؟

جونی گفت : باور کنید که نه ! کلانتر نگاهی به تد انداخت و تد دوباره پیش را روشن کرد.

کلانتر گفت : بسیار خوب، ادامه بده. گفتم : بله ، یک روز موقعي که در خانه بودیم صدای قدمهایی را شنیدیم و فورا از در عقبی فرار کردیم. این آقای پکینز بود که راه می رفت. ما را دید. ما فرار کردیم ولی او دستگیرمان کرد. خیلی عصبانی شده بود. او گفت: شما در اینجا چکار می کنید ؟ در خانه من چکار می کنید ؟

جونی گفت : ما نمی دانستیم که اینجا مال شما است ؟

کلانتر گفت : بعد چه شد ؟ گفتم : اول آقای پکینز خیلی عصبانی بود و حتی یک سیلی هم به جونی زد.

کلانتر از جونی پرسید : او بتو سیلی زد ؟

جونی گفت : بله آقا !

البته اگر تو گناهی نداشته باشی هیچکس نمی تواند با تو کار داشته باشد . فقط یک سوال از گلین لایل دارم که دلم می خواهد با ادب تمام بمن جواب بدهد.

گفتم : با ادب جواب می دهم.

کلانتر گفت : خیلی خوب ، این چیزی است که من می خواهم . هیچ از این بدتر نیست که یک بچه ۱۰ ساله سیاه پوست را تکه تکه کنند.

جونی گفت : بچه ۱۱ ساله .

کلانتر گفت : فرق نمی کند ۱۰ سال یا ۱۱ سال . من نمی خواهم که پیش چشم من اتفاق بدلی بیفتد. حالا باید بنزد مردم بروم و با کمک تد آنها را به خانه هایشان روانه کنم.

تد پیپ خود را از دهان برداشت و بادست ها لبانش را خشک کرد.

کلانتر از من پرسید : چه شد که به آن خانه رفته ؟

گفتم : در تعطیل تابستان در شهر گردش می کردیم یک روز آن خانه را دیدیم و از پله ها بالا رفتیم و در بالکن نشستیم . آنجا بزرگ بود و ما هر روز مجازاتش کنند. موقعی که می خواستم وارد دفتر کلانتر بشوم، می شنیدم که آنها همه اش اسم «جونی بروکلین» را بزبان می آوردن. سفیدپوست ها دشمن جونی بودند چون پدرش سپید بود و خودش دور گه .

کلانتر گفت : درست ، ادامه بده . شما خوابتان می آید و من نمی خواهیم تمام شب در اینجا نگهتان دارم. دو دقیقه طول نمی کشد که مردم را به خانه هایشان می فرستیم و بعد با کادیلاک خودم شمارا به خانه تان میرسانم.

گفتم: بهتر است که جونی را به خانه خودشان نبری و او را به خانه ما بیاوری. کلانتر گفت : بد فکری نیست. حالا تعریف کن بینم دیگر چه .

گفتم : بله ، یک روز خواستیم به آن خانه بروم و بینیم در آنجا چه خبر است. خواستیم در را باز کنیم ولی قفل بود. به در عقب دست زدیم، دیدیم که آنهم قفل است.

من از دوش جونی بالا رفتم و پنجره خانه را باز کردم و هردو بداخل آنجا خزیدیم.

کلانتر گفت : ادامه بده !

کلانتر گفت : تو چند سال است؟ گفتم : یازده سال.

کلانتر گفت : خوب می گفتی که با این پسر که عادت داشتید به خانه قدیمی بروید و روی بالکن بشنید و در حیاط گردش کنید بله ؟

گفتم : بله هر روز تابستان این کار را می کردیم.

کلانتر گفت : خیلی خوب ، این را می گویند جواب یک پسر با تربیت. من می دانم که حالا تو باید در خانه باشی و بخوابی. ولی مجبورم که وظیفه ام را انجام بدهم. این آتش سوزی امشب خیلی بزرگ بود.

گفتم : من آتش سوزی را دیدم. کلانتر گفت : فکر می کنم همه آنرا دیده باشند !

در دفتر کلانتر سکوت کامل بود. در بیرون ۳۰ تاسی مرد جمع بودند، ولی سروصدای زیاد نمی کردند. آنها در انتظار جواب کلانتر بودند که بفهمند چه کسی خانه را آتش زده است تا اورا از چنگ کلانتر بیرون بیاورند و خودشان مجازاتش کنند. موقعی که می خواستم وارد دفتر کلانتر بشوم، می شنیدم که آنها همه اش اسم «جونی بروکلین» را بزبان می آورند. سفیدپوست ها دشمن جونی بودند چون پدرش سپید بود و خودش دور گه .

جونی خیلی ترسیمه بود. در دفتر فقط من و جونی و کلانتر بودیم و معاون کلانتر که اسمش تد بود نیز در آنجا نشسته بود و پیپ می کشید.

قد اصلا حرف نمی زد چون خوب می دانست که خانه را چه کسی آتش زده و این کار کلانتر و مردم که جونی را رنج می دادند او را ناراحت می کرد.

کلانتر گفت : مردم شهر از این آتش سوزی سخت ناراحت شده اند.

جونی گفت : این کار من نبوده ، اجازه هست بروم ؟

گفتم : بهتر است امشب به خانه مایائی. کلانتر بجونی گفت : تو قدری آرام بگیر. در بیرون یک دسته الاغ ایستاده اند من باید با آنها حرف بزنم.

کلانتر دوباره نگاهش را بطرف تد
کرد و تد آب دهانش را بر زمین انداخت.
من بحر فهایم ادامه دادم و گفتم:
بعد آقای پکینز ناراحت شد و با خودش
حروف می‌زد.

کلانتر پرسید: چه می‌گفت؟
گفتم: حرفهای زیادی میزد که آنها را
فراموش کرده‌ام ولی فقط یک چیز را
بیاد دارم.

کلانتر گفت: چه چیز؟
گفتم: از اینکه به جونی سیلی زده
بود ناراحت شده بود و از ما خواست که
با او به خانه‌اش برگردیم. خانه ساخت بود.
او مارابه‌اطاق مهمانخانه برد. همانجایی
که پیانو در آن قرار داشت.
ساعت دیواری دفتر کلانتر تیک تاک
صدای کرد. نزدیک به ساعت ۱ بعد از
نیمه شب بود.

خوابم می‌آمد ولی جونی آنقدر
ترسیده بود که خواب از سرش پریله بود.
کلانتر پرسید: ادامه بده پسرجان،
بعد چه شد؟

گفتم: آقای پکینز نشست و به اطراف
نگاه کرد به هر چه در اطاق بود نگاه
می‌کرد به پیانو، به قالی، صندلی، کف
اطاق - دیوارها، سقف و بعد در اطاق
براه افتاد و جلو تصویر یک زن خیلی
خشک استاد و با خودش حرف زد.
کلانتر پرسید: آن عکس از که بود؟
گفتم: گویا مال زشن بود.
کلانتر گفت: گمان نمی‌کنم تو بدانی
که آن زن ۹ سال پیش مرده.

من این موضوع را می‌دانستم. اول
نگاهی باو انداختم و بعد به جونی. تد
صندلی‌اش را گردانید و بمن خیره شد.
کلانتر گفت: گمان نکنم تو بدانی
که گریس پکینز چگونه مرد؟

ولی من میدانستم که او خودکشی
کرده بود و می‌دانستم که چرا ولی
نمی‌خواستم که جونی بداند. اگر این
موضوع را نمی‌دانست بیشتر بود.
باز برای کلانتر گفتم که آقای پکینز
دیگر چه کرد ولی وقتی که دیدم جونی
از سروصدایی‌ای بیرون از جا پریلساکت

جونی گفت: او آدم خوبی بود. او
بمن سیلی زد ولی آدم خوبی بود.
چیزی نگفتم و به صدای فریادهای
کلانتر مردم گوش دادم و بعد شنیدم که
مردم در را باشدت می‌کویند. جونی از
جایش پرید و می‌خواست راهی برای
فرار پیدا کند و پرسید:

- چکار کنیم؟
صدای تیراندازی شنیدیم و مردم
فریاد زدند. کم مانده بود که در بشکند.
وقتی که صدای شکستن در را شنیدیم
و مردم در راه را برآ هفتادندار جایمان
بلند شدیم. پنجره را که از این طرف
باز می‌شد، باز گردیم و هر دو از آنجا
بهیرون جستیم و شروع بدویدن گردیم.
هیچکس در آن اطراف نبود و ما
باهمه قوتمن می‌دوییم، از شش خانه
گذشتیم تا آنکه به خانه‌مان رسیدیم. پدرم در
اطاق مهمانخانه نشسته بود و با سام
بروکلین با غبان حرف میزد. با سام که
پدر سیاهپوست جونی بود.

گفتم: آنها در را شکستند و من و
جونی از راه پنجره فرار گردیم.
پدرم به طرف تلفن رفت و خواست که
بادرفت کلانتر صحبت کند. تلفن هفت بار
زنگ زد تا آنکه یک نفر از آنطرف
صحبت کرد ولی او کلانتر نبود و تدیم
نباشد. پدر صدای فریاد مردم را در تلفن
شنیده بود. گوشی را بر جایش گذاشت و
به سام گفت که به گاراژ برود و اتومبیل
را بیرون بیاورد. سام بیرون دوید و پدر
یک کت برای من، یک کت برای جونی
و یک کت دیگر برای خودش بیرون
آورد و بعد بطرف ماشین رفتیم و در آن
نشستیم. من و جونی کنار پدر در جلو
نشستیم و سام در عقب نشست.

پدر یک تقنگ با دو هفت تیر باو داد
و گفت:

- اینها را محکم بگیر.
براه افتادیم و بسوی شمال رفتیم.
ماشین خیلی سرعت داشت و در هر ساعت
۱۰۰ کیلومتر سرعت داشت و هیچ کدام
نیز حرفی نمی‌زدیم.

پایان

شدم. مردم شلوغ می‌گردند و در می‌زدند.
کلانتر فریاد زد: آهای لعنی‌ها چه
خبر است؟ و بعد به تد گفت: بهتر است
برویم و آنها را به خانه‌ایشان برسانیم.
تد گفت: بله بهتر است.

کلانتر باما گفت: و شما چه‌ها! ساکت
بنشینید از جایتان اصلاً تکان نخورید.
مطمئن باشید تا وقتی که من در این شهر
کلانتر هشتم کسی جرات ندارد بایسن
پسرک سیاهپوست دست بزند.

کلانتر و تد از دفتر بیرون رفته‌اند و
در اطاق را پشت سرشار قفل گردند و
من و جونی صدای پایشان را شنیدیم که
بسیار در ساختمان پیش می‌روند. ما
می‌دانستیم که در ساختمان خوب بسته
شده است ولی باز هم می‌ترسیدیم و از
فریاد مردم خیلی ناراحت بودیم.

جونی گفت: آنها می‌خواهند بامن
چکار کنند؟

گفتم: هیچ کار، آنها باتو کاری
ندارند.

جونی خیلی خسته بود و می‌ترسید.
لب‌هایش می‌لرزیدند و کم مانده بود که
گریه کند.

جونی گفت: کاش من به دنیا نیامده
بودم.

گفتم: نترس، کلانتر و تد آنها را
در دو دقیقه بیرون می‌کنند.

شنیدیم که کلانتر فریاد می‌زند و مردم
هم جیغ می‌کشند و داد و فریاد می‌کنند.

جونی گفت: من نه سیاهپوستم و نه
سفیدپوست.

گفتم: جونی تو می‌توانی تاوقتی که
خطر از بین بود در خانه ما باشی.

جونی گفت: من که کاری نکرده‌ام،
چرا مردم می‌خواهند من را بکشند؟

گفتم: دیوانه‌اند ولی کلانتر هم
نمی‌گذارد کاری بکنند.

جونی گفت: چرا آقای پکینز
می‌خواست خودش را بکشد؟

گفتم: که این حرف را بنو زد؟

جونی گفت: کلانتر گفت. چرا او
می‌خواست خودش را بکشد.

گفتم: نمیدانم.

سفر مارکوپولو به چین

میلیونها ثروت در لباس گدایان

برای آنها لباس نو و تمیز آور دند چون آنچه آنها بین داشتند کهنه پاره های بیش نبودند. ولی مارکو گفت:

- تمام ثروت ما در همین کهنه پاره هاست.
- سپس هر سه نفر لباس های کهنه خود را پاره کردند و از میان آن قشنگ ترین مرواریدها و زمردها و جواهرات را بر میین ریختند.

ما فتوپولو تو پیش یخ داد:

- ما تنها میل داشتیم که مثل گدایان بمنظیر بر سیم. چون تنها به این وسیله می توانستیم ثروتمندان را از دست بر دزدیدا محفوظ نگهداشیم. ما در ایران، هندوستان و چین بودیم، داستان مفصلی است که خیلی ها آنرا باور نخواهند کرد. داستان برادران پولو واقعا هم داستان مفصلی بود که به راحتی باور کردنی نبود. ما فتوپولو و نیکولو پولوبازر گانان بزرگ از ونیز که شهر بزرگ تجارتی آن زمان بود در سال ۱۳۶۰ برای او لین بار با تحمل رحمت بسیار زیاد برای معاملات تجارتی به خاور دور سفر کردند و تا دربار قوبای قاآن پادشاه ملت «بی شمار» چین نیز رفتدند.

خاقان چین تا آن زمان حتی یک نفر اروپائی ندیده بود. معاملات آنها با مردمان سر زمین ابریشم و چینی چنان سود بخش بود که آنها بفضله کمی پس از بازگشت به ونیز خود را برای سفر بعدی آماده کردند.

در این سفر مارکوپولو نیز که فقط ۱۷

سال داشت اجازه داشت پدر و عمویش را همراهی کند. به این ترتیب سفر افسانه ای مارکوپولو آغاز شد.

در ماه نوامبر سال ۱۳۷۱ ستاجر و نیزی با کشتی بادبانی بطرف فلسطین حر کت کردند و از فلسطین بایک کاروان به کنار خلیج فارس رفتدند. در آنجا بار دیگر به کشتی نشستند تا از راه دریا مستقیماً به چین بروند. با تحمل هزاران خطر و سختی آنها از صحرای گبی و فلات پامیر گذشتند. قسمتی از راه معروف ابریشم طی کردند و سرانجام در بهار سال ۱۳۷۵ به خان بالغ که امروز پنک نامیده می شود رسیدند.

در اینجا قوبای قاآن امپراطور چین در قصری که به تنهایی به اندازه یک شهر اروپائی بود زندگی و بر مردم حکومت می کرد. خاقان از دیدن میهمانان اروپائی بسیار خوشحال شد. ولی بیش از هر چیز از دیدن مارکوپولوی جوان که بخوبی بزبان چینی صحبت می کرد و حتی خط چینی را میدانست تعجب کرد.

اگرچه سه مسافر در لباسی نظیر لباس گدایان بودند در موقع پیاده شدن با یک سکه طلا کرایه قایقران دادند. سپس مسن ترین آنها بطرف در قصر رفت و دسته زنگ را تکان داد. مدتی گذشت تا زنی سفید مو و پشت خمیده آمد و در را باز کرد، او می خواست بادیدن آنها دوباره در را بینند که مرد مسن که نیکولو نام داشت گفت:

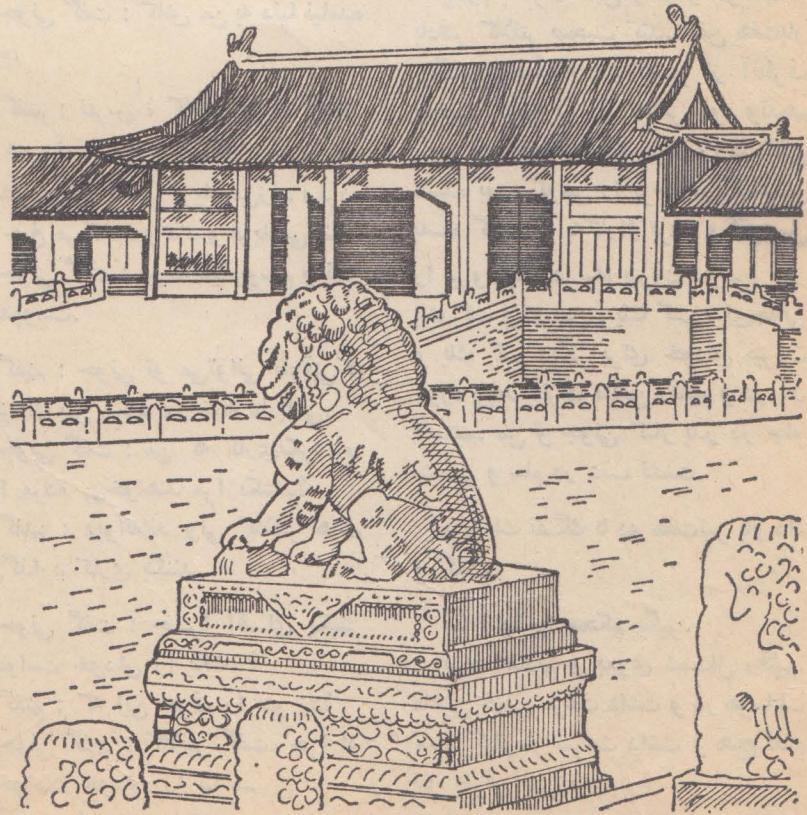
- من صاحب این خانه هستم! مابر گشته ایم. بعد از اینهمه وقت سراجام از آخر دنیا بر گشته ایم.

- شما فقط حقه باز هستید. بیچاره نیکولو و ماقسو و مارکو. هر سه آنها ساهم است که مرده اند. فوراً بی کارتان بروید ژنده پوش های حقه باز!

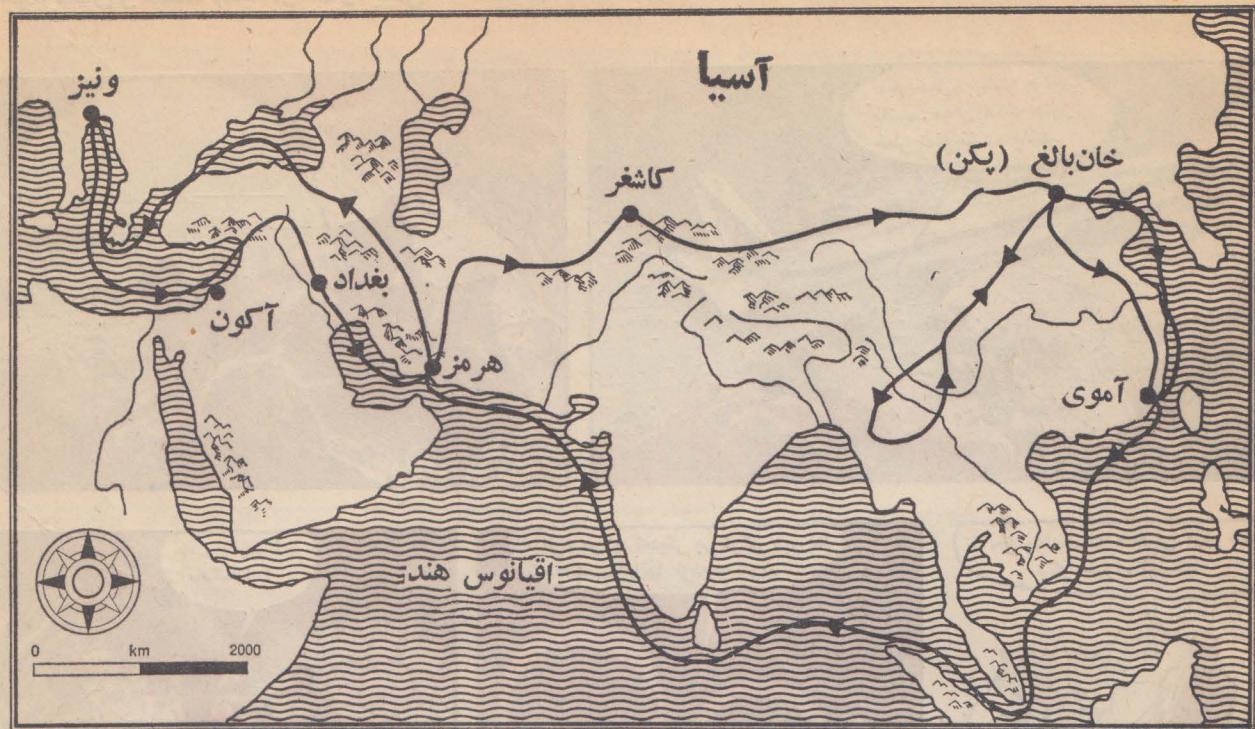
سه مرد بزور از در داخل شدند. پیرزن می خواست فریاد بکشد که جای زخمی را که پشت دست جوان ترین آنها بود دید و شناخت.

- آه خدای من! تو مارکو هستی. مارکوپولو! تماد دوستان و آشنايان و اقوام و همسایه ها هر چه زودتر برای دیدن باز گشگان نزد آنها آمدند.

۲۷ سال پیش آنها و نیزرا را که گوئی آنها از جهان چنان با تعجب به آنها نگاه می کردند که گوئی آنها دیگر باز گشته اند.



دروازه شهر منوع در کامپالوک (پکن امروزی).



نیمی از دنیار مارکوپولو از دریا و خشکی سفر کرد. مسیر رفت و برگشت مارکوپولو به چین.

پر خطر. مارکوپولو به این فکر افتاد که به خاقان پیشنهاد کند که او و پدر و عمویش را همراه شاهزادخانم به ایران بفرستد. قوبالای قاآن بعداز تردید زیاد سرانجام موافقت کرد و کاروانی بزرگ و مفصل با چندین کشتی و پول زیاد در اختیار آنها گذاشت.

در تابستان سال ۱۲۹۳ عروس و همراهانش بندرآموی در چین را ترک کردند. راه دریائی از برم و مالایا میگذشت و سرانجام به سیلان میرسید. در سیلان دزدان دریائی به کشتی‌های چینی حمله کردند و آنها را محاصره کردند و چند کشتی را نیز آتش زدند. آنها میخواستند شاهزادخانم سوساسین را زندانی کنند تا بعد در مقابله مقدار بسیار زیادی پول اور آزاد گشته. نبرد نزدیک به مغلوبه شدن بود که آنها موفق شدند حلقه محاصره را بشکند و فرار کنند. وقتی که بعداز ماجراهای فراوان بالآخره به پایتخت ایران رسیدند، تنها مقدار کمی از همراهان عروس باقی مانده بودند. در این فاصله پادشاه ایران نیز که مایل به ازدواج با شاهزادخانم بود در گذشته بود. ولی برادرزاده پادشاه که خیلی هم جوان‌تر بود عاشق شاهزادخانم شد و با او ازدواج کرد.

مارکوپولو و پدر و عمویش راه خود را ادامه دادند و بطرف نیز حرکت کردند و همانطور که گفته شد در سال ۱۲۹۷ در لیاس گدایان به نیز رسیدند.

مارکوپولو نه تنها محصلی بود شجاع و پرجرم که برای کشف سرزمینها سفر میکرد بلکه بعداز آن یکی از اوین کسانی بود که سفر نامه نوشت. تا سالهای زیاد آشنائی اروپاییان با چین تنها از طریق سفر نامه‌های مارکوپولو بود.

دوستان مارکوپولو به او نام مارکوملیونی را داده بودند چون او در تمام نوشته‌هایش صحبت از «میلیونها سکه طلا» و چیزهای دیگر میکرد. بسیاری از گفته‌های مارکوپولو افسانه بنظر میرسیدند ولی تمام جزئیات نوشته‌هایش با حقیقت تطبیق میکنند.

آسیا

خان بالغ (پکن)

آموی

مارکوپولو از زمان طولانی سفر استفاده کرده بود و زبان چینی را یادگرفته بود. او این زبان مشکل را چنان بخوبی یادگرفته بود که خاقان به او اعتماد کرد و او را حکمران ایالت جانگ‌چاو و سفیر مخصوص خودش کرد. به این ترتیب مارکوپولو ۱۶ سال تمام بعنوان سفیر خاقان به تمام نقاط سرزمین بزرگ چین سفر کرد.

او به مغولستان - منچوری - هندوچین - لائوس - کامبوج - برمه و تایلند سفر کرد و تأثیر دیکی مرز هندوستان نیز رفت.

به احتمال قوی او به کره نیز سفر کرده است و از بعضی جزایر ژاپن نیز دیدن کرده است.

او بخوبی و با سرعت از هنرها و کارهایی که در آن زمان در چین پیشرفت و لی در اروپا ناشناس بودند مثل تولید ابریشم کاغذ، باروت و همچنین صنعت چاپ اطلاع پیدا کرد. پول‌ها در چین به ژوتوت‌زیادی دست پیدا کردند و این حسودان زیادی بودند که دنبال فرستی میگشتند تا پول این بازار گانان خارجی را از دستشان بیرون نمایند و اگر آن‌ها را پادشاه حمایت نمیکردند پیدا کردند بهانه‌ای برای اینستار ساده بود.

اینکه پادشاه خیلی پیر شده بود و فکر مرگ او خواب را از جسم مارکوپولو دور کرده بود. ولی قوبالای قاآن به این سه نفر و بخصوص به مارکوپولو چنان علاقه‌ای داشت که با آنها اجازه بازگشت به وطنشان را نمیداد. پس چاره چه بود؟ چطور آنها می‌توانستند از چین خارج شوند بدون اینکه پادشاه را آزارده کنند؟

در این وقت سفیری از ایران به پکن آمد. پادشاه ایران به تازگی همسرش را از دست داده بود و از خاقان بزرگ خواسته بود که یک شاهزادخانم چینی را بزنی به او بدهد. قوبالای قاآن در میان نوه‌های زیادی که داشت شاهزادخانم قشنگی بنام سوساسین را انتخاب کرد. اما سفر به ایران سفری بود دور و





ورزش

از : منوچهر لطیف

پاس - جام والیبال کرمانشاه را فتح کرد

در مسابقاتی شویتی والیبال که بین ۶ تیم از مردان والیالیست کرمانشاه انجام یافت تیم پاس این شهرستان فاتح جام قهرمانی شد. تیم پاس آخرین بازی خود را با تیم برق انجام داد و با پیروزی براین تیم در صدر ردیابی جای گرفت.

افراد تیم پیروز پاس عبارت بودند از : جمش پارسیان ، حمال امامی نژاد ، داریوش نیک نصرت ، فرامرز آزادی ، حسن مظلومی ، بهروزیده مشکی و ضیاء رادمنش .



آستارا، قهرمان والیبال مدارس گیلان شد

نوزدهمین دوره مسابقات والیبال دبیرستانهای پسران گیلان برگزار شد و طی آن تیم آستارا به مقام قهرمانی رسید.

تیم آستارا پس از پیروزی بر کلیه حریفان خود دیدار نهایی را با تیم رشت انجام داد که در این بازی حساس نیز به پیروزی نائل گشت و صاحب مقام قهرمانی شد. تیمهای لنگرود و رشت به مقامهای دوم و سوم دست یافتند.

افراد تیم آستارا : منوچهر شیرزاد ، حمید جوهري ، جليل برنج کار ، عزيز گرانرودي ، موحد برنج کار ، اسرافيل دهقاني ، عادل علی نيا و ايوب حسين مناجاتي .





پرسپولیس، فاتحانه بازگشت

تیم فوتبال پرسپولیس تهران که برای انجام چند دیدار دوستانه به کشورهای عربی عزیمت کرده بود پیروزمندانه تهران مراجعت کرد. پرسپولیس در اولین دیدار تیم منتخب قطر را که بنام «سد قطر» وارد زمین شد دو بر صفر شکست داد. بدنبال آن با همین نتیجه تاج بحرین را مغلوب کرد و در برابر تیم «النصر ریاض» ۳ بر ۳ مساوی شد.

مسابقه اسکی برای کودکان



گروه دوم : ۱ - شراره موئتی ۳ - شرونین موئتی ۳ - آیدین یاسی.

گروه سوم : ۱ - فریبا و اسعی ۲ - متین ۳ - رضا مدنی
گروه چهارم : ۱ - هدیه مدنی ۲ - مهرداد بھنا ۳ - افشین والاتبار.

یکسری مسابقه اسکی بین کودکان در پیست اسکی آبعلی انجام یافت و نتایج هر گروه بشرح زیر اعلام شد.

گروه اول : ۱ - کارن و فاداری ۲ - ستاره غفاری ۳ - سasan سرتیپی.



۴ آیا بچه قاید و مدارو، چون مائین
گوردا هرچه میکند از شتر را شیرن و بگو خلاص نمیشود.
بردم! شاید این دو جلو عجب! من هر شیوه ای که در کتاب خواهد بودم بکار زدم و بازم
من بچه نمیدام که دوم هنوز از نگرانیکند او در مائین نهادست،
بن دره بچایم کرد. زنگ!
از دیگرست نمیکند. اوراینکرد، رفتم!
جان! اجهمی بینم؟



۷ در موقعیک باک از دستان حنی خود پرستاری میکند جان و مولون تحقیق خود ادامه میمند و
کجا با میروند. فقط بدنبالی میروند حقی
میکند سرمهیان خاری فراز میکند.
کسند گوردا را اقبال میکند. شناسن مانند را! اوراین ای
شناخت. بین رفتی است. آمد؟



۱۰ آن مرد بینی گول نمیخورد و
حالا بعد از میرون آمدن از غما
در میان دلانتای تاریک غاز رساند یا کاری
میکند که اوراد را بینه
میگذرد. بینه میگذرد که از ناسکی از سرمهیان و سینکما غار خود را و بینه میگذرد.
آمباری او قاید و مدارد.



مکملات بقیه باستان

۱۶ این چه بود؟ یک اتفاقی
۱۷ شاید گوره را برای اینکه از غار برخون می‌باشد و برو شنای ناگهانی دارد پس و چشیدش کی بینید. برحال
۱۸ فردا با بهتر است ایرانی
۱۹ در می‌جسته و نمیتواند از نصدا دفعه چوگیری کند و نمی‌
۲۰ باز جی؟... این چه حیوانی است؟ مرد ناز چون
گردید با اخرين غیرت بر سرت جاوزه می‌شوند.
بی رنجیست... و یک چشم داد این حیوان را مشاهده
بردم. (آی ای!



۲۱ بترهست که آن را... ۲۲ جلی خوب شد که جان سرعت خود را کم کرده چون ممکن بود همان بلا برترش باید که بسر
۲۳ ششین گوره را! (آنکه این جان!) ۲۴ ستوان گوره را بخواهد
زی پیش نگذشت... طرف او بیست هزار... (کی ای بزنک!) آمد.
آن برمی



۲۵ بنابراین جان ۲۶ با اینکه انقدر از آن مرد
بزم می‌باشد باز هم شاید اوراد پنج ۲۷ من بچ دلم بخواهد که براي
حلدر از سر این حیوان او جستاک باشد. ۲۸ که حاجا چاشته میشد.
نمی‌داند او را زده اند و همان باز می‌گذرد که آنرا نگزیده
میگیرد.



خبرهای کوتاه و خواندنی



تغذیه مصنوعی جوچه فلامینگو

ووپرتال (د.آ.د) — در باغ وحش ووپرتال توانسته‌اند برای نخستین بار فلامینگوی تازه بدنیا آمده‌ای را با تغذیه مصنوعی پرورش دهند. تغذیه مصنوعی این پرنده تاکنون مقدور نبوده است، زیرا فلامینگوی جوچه خود را با مترشحی تغذیه مینماید که از هری تا حوالی معده او تراوش مینماید و مشابه شیر پستانداران است. حال در باغ وحش ووپرتال مخلوط از شیر خشک جوییده شده و خون جوچه تعبیه نموده‌اند که، کاملاً مشابه مترشح مذکور است. ابتدا هر یک ساعت و سپس هر دو ساعت ده سانتیمتر مکعب از این مخلوط به جوچه فلامینگو داده شد و در مدت شش هفته وزنش از ۸۲ گرم به یک کیلو و ۲۵۰ گرم رسید. در این عکس فلامینگو مذکور را در سه ماهگی می‌بینید.



واگن دستی همه‌جارونده

فرانکفورت (د.آ.د) — جز در موارد استثنائی، در فرودگاه عظیم فرانکفورت مسافران باید جامده‌ناهایشان را بوسیله واگن دستی که در این عکس می‌بینید، به ایستگاه تاکسی یا اتوبوس حمل نمایند. منتهی این واگن طوری ساخته شده که باسانی از پله‌های متحرک بر قی، عبور می‌کند و آنقدر سبک و روان است که نیازی به نیرو و زور ندارد. فرودگاه فرانکفورت که امروزه بزرگترین فرودگاه اروپاست دارای ۶۱ پلکان متحرک ۵۰۰ دستگاه از واگن دستی جدید بجای واگن دستی‌های سابق در این فرودگاه در دسترس مسافران خواهد بود و بزودی در سایر فرودگاه‌های آلمان فریال نیز مورد استفاده فرار خواهد گرفت.

مناره مسجد بخارا راست شد

مسکو — یونایتدپرس — مهندسین شوروی مناره مسجد گاوکشان واقع در بخارا را که نسبت به محور خود ۳۲۸ متر اینچ انحراف داشت راست گردند.

این مناره که باندازه یک ساختمان ۱۰ طبقه ارتفاع دارد در سال ۹۵۹ هجری بناده و بواسطه تاثیر آبهای یک نهر مجاور برپایه‌های آن از قرنها پیش دائم انحراف پیدا می‌کرد.

برای راست گردن این مناره بیهای آن را کاملاً تغییر دادند.

سقوط از ارتفاع هزار متری

مسکو — خبرگزاری فرانسه — یک چتر باز شوروی که چترش بهنگام فرود باز نشد، از ارتفاع هزار متری در میان یک توده آنبوه برف افتاد و زنده‌ماند. او برای نخستین بار در باشگاه هوایی «پزا» در روسیه مرکزی یک فرود آزمایشی انجام می‌داد. البته در این حادثه یک آرجنچ او شکست و چند جراحت مختصر پیدا کرد.

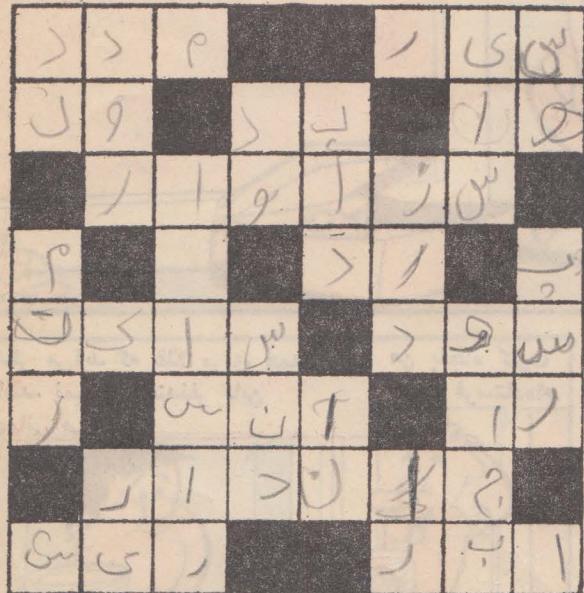
جدول حل کنید

شرح جدول شماره ۱۵

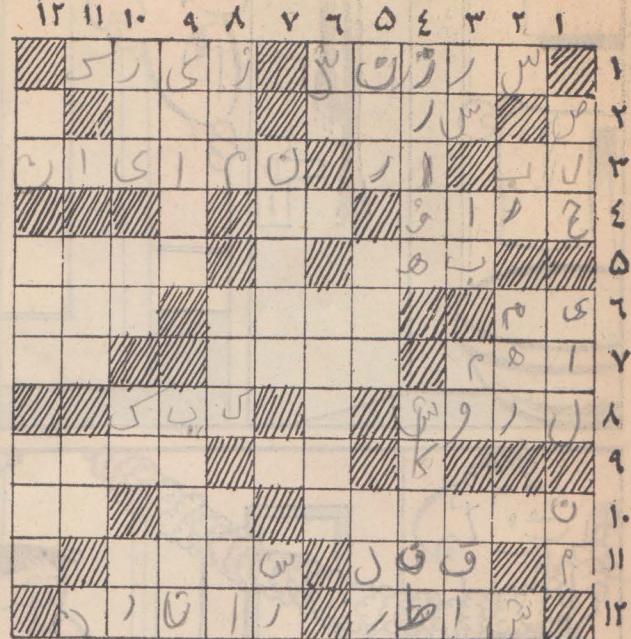
افقی : ۱ - نکوهش و ملامت گردن - زرنگ و زبردست. ۲ - موجی که در هوای گرم در بیابان از دور مانند آب بچشم آید - گروگاذشن. ۳ - دروازه‌دهان - صدمتر مریع - آشکار و پدیدار شدن. ۴ - پر حرف، کسی که زیاد حرف می‌زند - نشانه مفعول بی‌واسطه. ۵ - در حیرت‌ماندن - قشنگ و آرامته. ۶ - دریا - ابتدائی و صحرانشین را گویند - گویند سرمایه جاودانی است. ۷ - شهری در آذربایجان - به معنی هدایت‌گشته و راهنماست - زیر پا مانده. ۸ - لرزیدن - از برندگانی است که راه رفتش ضرب‌المثل است. ۹ - در بهار فراوان می‌شود - جاری. ۱۰ - از گیاهانی است که بدور چیزی می‌پیچد و بالا می‌رود - روسنا - از نتهای موسیقی. ۱۱ - آنچه که صندوق با قفسه و اشتمال آن را با آن می‌بندند - دورنمای شهر یا آبادی ، کمی خواندن و نوشتن بلد بودن. ۱۲ - نانوا - بحرکت درآوردن و هدایت گردن وسیله نقلیه .

عمودی : ۱ - آشتی، متصاد‌جنگ - موی گردن اسباب‌رطوبت. ۲ - خشکی - هم به معنی محبت داشتن است و هم خورشید. ۳ - نوعی خاک است - مایه زندگانی - درخت انگور - نام و عنوانی که در آن یا مرح کسی منتظر است یا بدگویی. ۴ - حیوانی است بلند بالا و گردن دراز - از هم بازشتن ، بازشدن غنچه. ۵ - انار - وسیله‌ای برای قطعه درختان - عنصرهایی که حرارت و الکتریستی را خسوب هدایت می‌کنند. ۶ - متصاد روز - عدالت‌پیشه و عادل. ۷ - بیمار و بدهال - راز . ۸ - پوست دباغی شده - اسب تشریفاتی و اضافی - همان دارو است. ۹ - مرکز استان خوزستان - دلیل. ۱۰ - طناب نازک - اولین عدد - مخفف که او - حیوان وحشی. ۱۱ - وسیله پرواز پرنده‌گان - خاندان . ۱۲ - گوشش نمی‌شود و سیله کار نجار است - اسم.

۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱



شرح جدول شماره ۲۵



افقی

۱ - میوه‌ای است که جزء هفت‌سین است - کملک‌ویاری. ۲ - علامت جمع است - متصاد‌خوب - آزاد و رها. ۳ - شایسته و لائق. ۴ - نشانه‌وارث. ۵ - بهره و فایده - خاموشی و صحبت نکردن. ۶ - نشانه مفعول بی‌واسطه - خوی گرفتن و محبت بکسی‌داشتن. ۷ - موجود زنده‌گویند. ۸ - بخار آبدرهوا - موی صورت مردان .

العمودی :

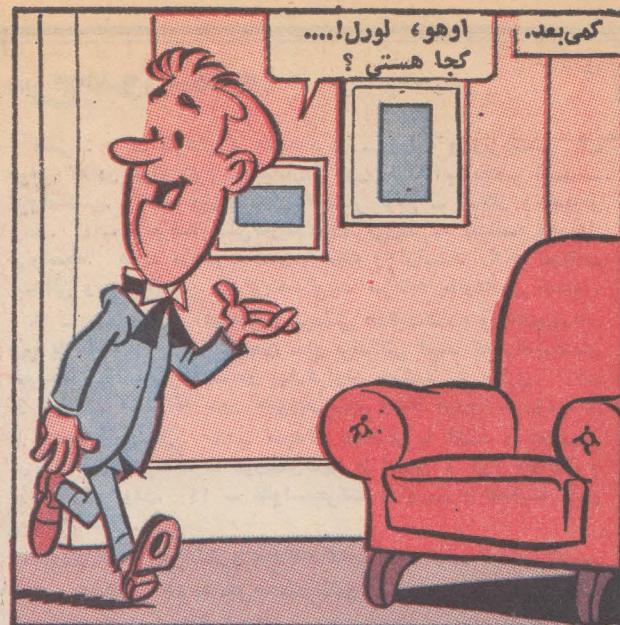
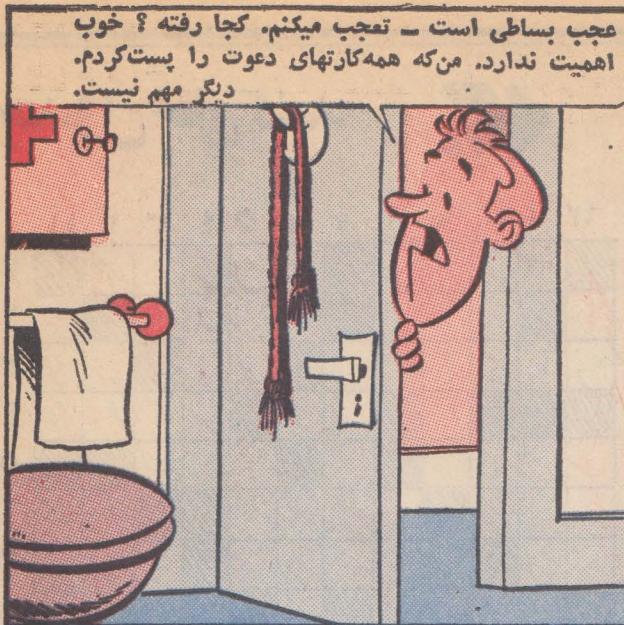
۱ - عددی است - متصاد دختر. ۲ - انواع این گل بر نگهای مختلف است - لازم و ضروری. ۳ - رنگی است - مخفف اگر . ۴ - تغییر مکان هوار گویند - اشاره بدور. ۵ - یک بعلاء دیک - نوشته‌ای که مطلبی را ثابت کند. ۶ - شکستگی و شکسته شدن . ۷ - متصاد نزدیک - شهری نزدیک تهران. ۸ - قلب - واحد طول .

حل جدولهای شماره پیش

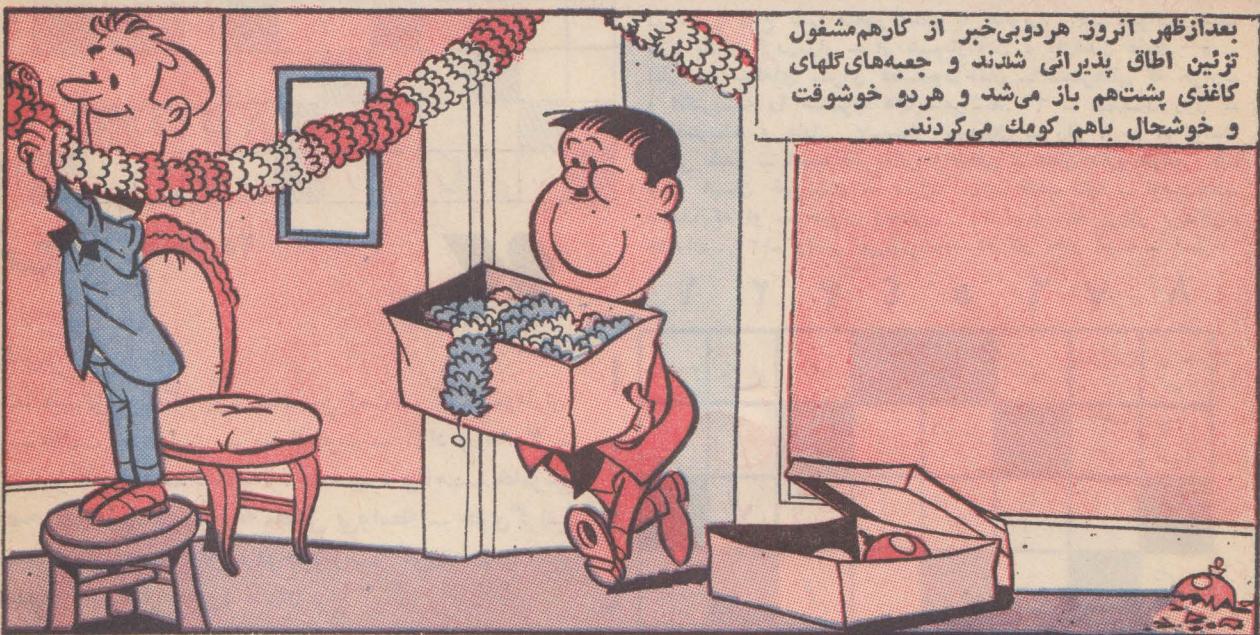
کام - آبان . ۱۰ - قلاب - نت - حشمت. ۱۱ - نوبر . ۱۲ - رود - بحر. حل جدول شماره ۲ - افقی: ۱ - بیابان . ۰ - زیبا . ۲ - روز . ۳ - رگ - دو - می. ۴ - زیبا . ۵ - ورید - ناب. ۶ - آه - آل - را . ۷ - آن - بزن. ۸ - بیگانه . عمودی : ۱ - فراوان. ۲ - برگ - وه. ۳ - یا - سی - ای. ۴ - دانگ . ۵ - بروز . ۶ - او - بن - بن. ۷ - مبارزه . ۸ - خیابان.

حل جدول شماره ۱ - افقی: ۱ - شیر . ۲ - آشوب. ۳ - رموز - ای - کارد. ۴ - سلاله - ناب. ۵ - یم - دوام - نی. ۶ - توده - روز - نو. ۷ - یل - دل - کاتب. ۸ - تن - زیبا - رخ. ۹ - گره - مزاح. ۱۰ - گناه - دی - نشیب. ۱۱ - بربنا. ۱۲ - گوی - تبر. عمودی : ۱ - شور - گرگ. ۲ - متین . ۳ - رسول - ول - گاری. ۴ - زاهد - زرده. ۵ - نا - هدیه - بد. ۶ - شاهد - لب - در. ۷ - وی - سور - امین. ۸ - رب - نازک - آن. ۹ -

عجب بساطی است - تعجب میکنم. کجا وفته؟ خوب اهمیت ندارد. من که همه کارتهای دعوت را پست کردم. دیگر مهم نیست.

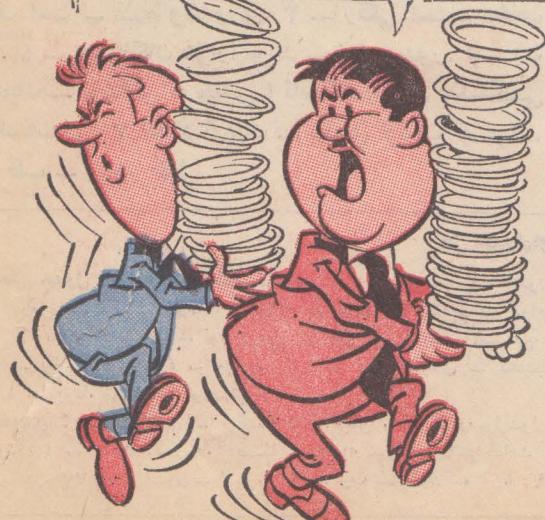


بعد از ظهر آنروز، هر دوی خبر از کارهای مشغول ترین اطاق پذیرانی شدند و جعبه‌های گلهای کاغذی پشت‌هم باز می‌شدند و هردو خوش وقت و خوشحال باهم گوچک می‌کردند.

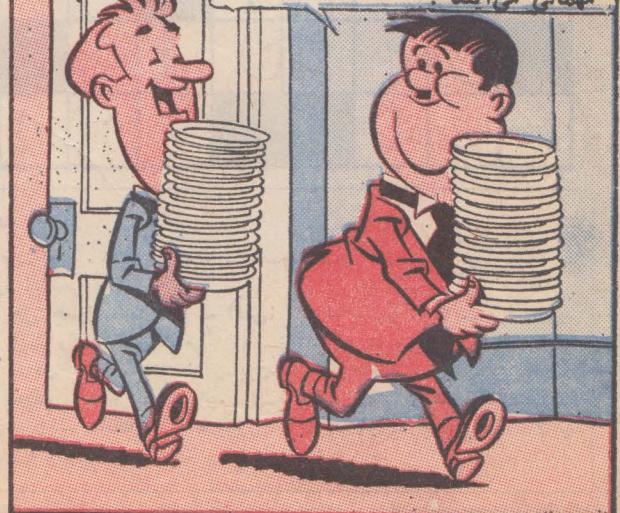


چطور!

تو پنجاه نفر را دعوت کرده‌ای؟ من هم که پنجاه نفر را دعوت کرده‌ام!



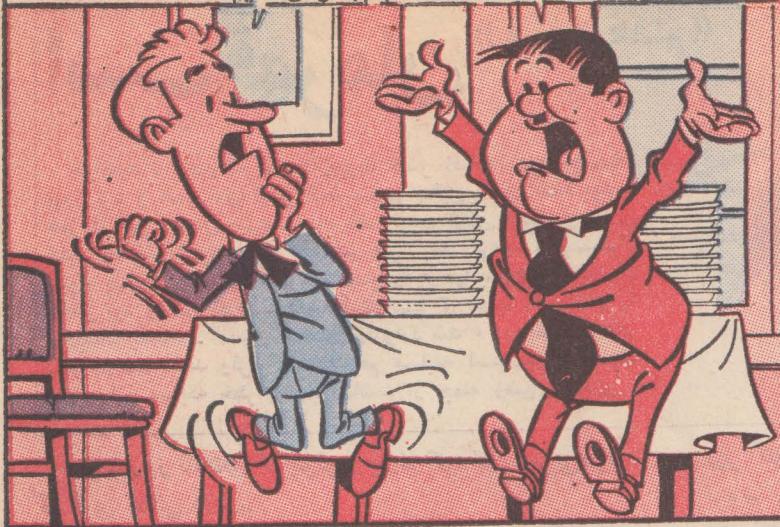
بنظر می‌آید که غذا برای همه کافی باشد. نمیدانم چندنفر باین مهمانی می‌آیند؟



خوب! پس یعنی ما تا چند دقیقه
دیگر باید از صد نفر
پذیرانی کنیم!

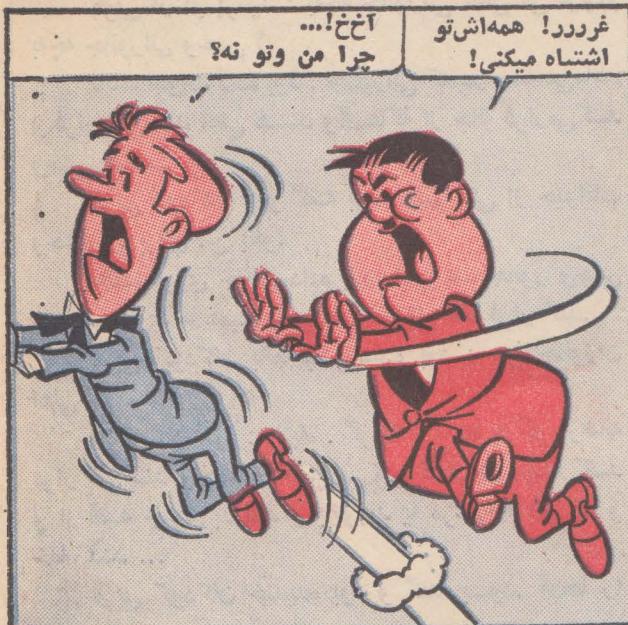
میدانم! من تکتم ... اما فکر کردم تو
فراموش میکنی و خودم این کار را
انجام دادم!

تو بمن گفتی که خودم کارتها را
بنویسم و پست کنم!



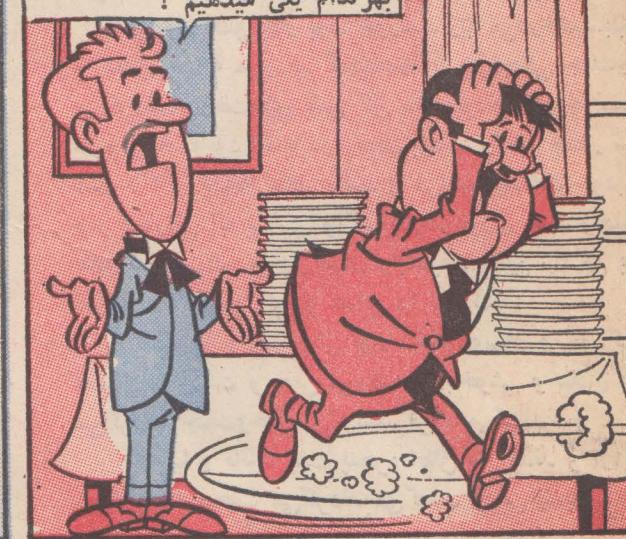
آخخ!...
چرا من و تو نه؟

غrrrr! همه‌اش تو
اشتباه میکنی!



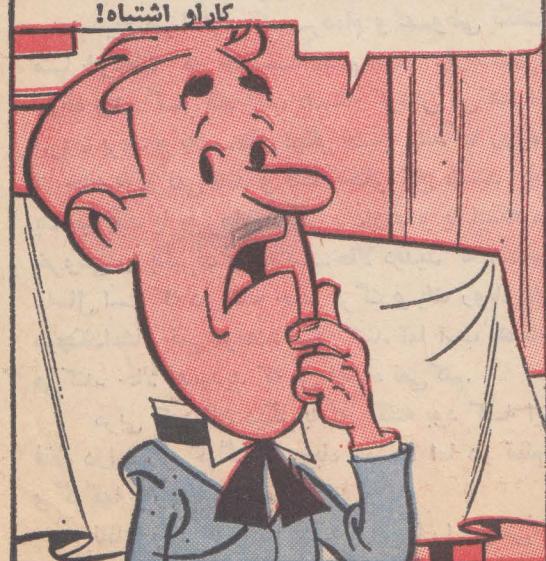
چکار میتوانیم بکنیم؟ ما برای هر کدام
دوتا ساندویچ درنظر گرفته‌ایم حالا
بهر کدام یکی میدهیم!

اووه، دوست عزیز!...
چه خاکی بسرم بکنم؟



برای اولین دفعه بود که گارمن درست بود
کار او اشتباه!

فقط اگر تو یادت میرفت که کارتها را بنویسی و پست کنی،
حالا گرفتار این رحمت نبودیم!



(قسمت هفتم)

اسب قهر مان



خواندید: مردی که در توفان و برف گیر افتاده بود نجات پیدا کرد و اسب وی نیز که بسختی حالت ناجور شده بود و خطر از بین رفتش میرفت نجات یافت اسب خیلی ضعیف و مردنی شده بود ولی با توجهی که بچه هادر منزل به او کردند، اسب کم کم بیرون یافت. پدرشان خواست اسب را از آنها بگیرد ولی نه اسب حاضر بود و نه بچه ها دلشان می خواست که اسب نازنیشان را از دست بدند. دکتری به دهکده آنها وارد شد، و بچه های بچه های دکتر دوست شدند و فرار آزادا شتند باهم مسابقه اسب سواری بدند ولی در این مسابقه خطراتی وجود داشت از جمله زمین خوردند...

زیر گلوی های ما باد کرده بود. مانع تو انتیم از خانه بیرون بر رویم. در اطاق خوابیده بودیم و روی در اطاق یک تکه کاغذ چسبانده بودند. روی این کاغذ نوشته شده بود «وارد اطاق نشوید. در این اطاق بیماری واگیر هست». حوصله ما خیلی سرفته بود و خیلی دلتنگ و ناراحت بودیم. بیرون اطاق بیهار بود. خورشید زیبا می درخشید. بلبل ها با شادی چچه می زدند گنجشک ها با خوشحالی جیک جیک می کردند. درخت های یاس گل داده بودند. همه جا سبز و خرم و باصفا بود اما ما در زندان بودیم. راستی چقدر سخت است! اگر بچه ها عاقل باشند و مراقب بپداشت خود باشند و از بیمارانی که بیماری واگیر دارند دوری کنند و نصیحت های پدر و مادر و بزرگتران را بشنوند. به این سادگی بیمار نمی شوند و چنین رنج و عذابی را نمی کشند.

یک روز، روز جشن بود. تمام دوستان و کودکان همسال ما بدهشت و چمن می رفتند و با خوشی و شادی بازی می کردند. جست و خیز می کردند. فریاد می کشیدند و ژولیا و ناتاشا پشت پنجره اطاق ما آمدند و از پشت شیشه با ما صحبت می کردند می گفتند و می خندهند اما ما از حرف های آنان چیزی نمی فهمیدیم. چوباری را هم با خود آورده بودند. او از پشت شیشه سرهای ما را دید که با شال بسته بودند. چوباری شیوه ای کشید.

ناتاشا و ژولیا هم برای بازی و خوشحالی رفتند. در بیرون خیلی خبرهای بود. همه شاد بودند. می گفتند و می خندهند. بیهار بود و جشن بود. همه شاد و خوشحال بودند. ناتاشا از ژولیا جدا شد او را برداشت و روی نیمکت یک دلیجان نشاندند. ژولیا هم با دوچه دکتر رفت. وقتی ژولیا می خواست برود مامان روی پله ها آمد و ایستاد و دستش را تکان داد و با انگشت ژولیا را تهدید کرد و سپس به اطاق ما آمد و حوله را در آب گرم انداخت و زیر چانه ما گذاشت. ما از مامان پرسیدیم:

چرا ژولیا را با انگشت تهدید کردی؟

مامان گفت برا اینکه یادش باشد که آهسته و با احتیاط برود.

ژولیا با چوباری به دنبال گاری آهسته آهسته و با احتیاط پیش می رفت او نصیحت مامان را کاملا در نظر داشت اما

یک روز ناتاشای کوچولودر پارک کودکان با مردمی خود گفتگوی جالبی داشت.

مری از او پرسید: به چه جانورانی اهلی می گوئیم و

به چه جانورانی وحشی؟ ناتاشا جواب داده بود: جانورانی که در خانه می مانند و فرار نمی کنند اهلی هستند و آنها که از خانه فرار می کنند وحشی هستند.

مری کودکان به او گفته بود: اسم یکی از حیوانات وحشی را برای من بگو.

наташا فوری جواب داده بود: اسب یک جانور وحشی است. چوباری ما همیشه سعی دارد که از خانه فرار کند.

مری کودکان با تعجب پرسیده بود: پس جانوران اهلی کدامند؟

наташا گفته بود: روباه. گرگ. آنها هر گز از خانه فرار نمی کنند و همیشه کمین می کنند تا فرستی پیدا کنند و از قفسه چیزی بندند و بخورند یا مرغی را بگیرند و خفه کنند...

مری کودکان خنده دیده بود و گفته بود. آنها را عوضی گفت.

наташا از حرف مری عصبانی شده و گفته بود: هیچ هم اشتباه نکرده ام و عوضی نگفته ام.

ما خودمان در خانه هم اسب داریم و هم روباه و هم گرگ. اسب همیشه کوشش می کند از خانه بیرون برود و با اسب های دیگر جنگ کند اما روباه و گرگ از خانه فرار نمی کنند و فقط به فکر این هستند که از قفسه یک جبه قند یا چیزهای دیگر بردارند و یا اینکه مرغ و خروسی را بگیرند و خفه کنند. حالا دیدید که اشتباه نمی کنم سه سال است که در خانه چند گرگ و یک روباه داریم آنها هیچ کدام اشسان نمی خواهند فرار کنند اما اسب همیشه فرار می کند. حالا فهمیدید که من اشتباه نمی کنم.

مری کودکان دیگر به او نگفته بود که این حالت فقط در اسب و گرگ و روباه شماست اما در تمام اسبها و گرگها و روباهها نیست.

натاشا وقتی بزرگتر شد همه اینها را خودش فهمید. و به اشتباه خود خیلی خنده دید. من و سوئیا «اریون» گرفتیم

چهار دست و پا مشغول جستجوی عینک‌های خود شد. شب پیش باران مفصلی باریده بود و زمین هنوز خیس بود. معلم با چهار دست و پا روی گل‌هادنبال عینکش می‌گشت. ناتاشا شجاعانه می‌دوید. او چشم‌را از چوباری بر نمی‌داشت و همراه او می‌رفت و فریاد می‌زد: چوباری. چوباری. بایست. بایست فقط یک دقیقه ... چوباری مثل اینکه صدای او را شنید و سرعت خود را کم کرد و سپس ایستاد و سرش را بلند کرد و نگاهش را به گاوها دوخت.

наташا برای اینکه بهتر بتواند ببود کفش‌هایش را از بیرون آورد و آن‌ها را به هوا انداخت ناتاشا از بس دویده بود خیس عرق شده بود. و با خود گفت: ای خدای من هوا چقدر گرم است و سپس پالت خود را نیز کند و به هوا پرتاپ کرد و بعد روسیری را از سر باز کرد و آن را هم روی زمین انداخت.

наташا بی‌دریی فریاد می‌زد: چوباری. چوباری. چوباری ...

наташا با دو دست انتهای پیراهن بلند خود را گرفت و چنان وانمود کرد که در دامن خود جو و یونجه ریخته است و برای چوباری آورده است.

چوباری از گوشش چشم نگاه کرد و دودل شد سرش را تکان داد و باز چند قدم به عقب رفت. و دوباره از گوشش چشم به ناتاشا نگاه کرد.

наташا باز هم چوباری را صدا کرد و چنان وانمود کرد که دارد در دامن خود جو و یونجه‌ها را مخلوط می‌کند. ناتاشا آهسته جلو رفت. چوباری سرش را جلو آورد و نگاهی به دامن دختر که انداخت.

наташا با چابکی افسار او را گرفت. ناتاشا دامن خود را رها کرد چون دیگر علتی نداشت که چوباری را گول بزند. چوباری باور نمی‌کرد که این دختر یک وجی او را گول زده است. او با پوزه‌اش در دامن ژولیا دنبال یونجه و جو می‌گشت. چوباری بادندهایش دامن ناتاشا را گرفت و حتی شکم او را نیز گاز گرفت.

چوباری عصبانی شد و به ناتاشا حمله کرد ولی این دختر کوچولوی شجاع بادست‌های کوچک خود سیلی محکمی به صورت یعنی او زد و گفت: ای احمق بہتر بود که سرت را پائین می‌انداختی و دیگر به من حمله نمی‌کردی.

حالا ناتاشا می‌بایست روی زین بجهد آیا این کار برای ناتاشا خیلی مشکل بود. پاهای او به رکاب اسب نمی‌رسیدند. ناتاشا کمی به اطراف خود نگاه کرد و کنار جاده سنگ بزرگی را دید.

наташا چوباری را نزدیک سنگ آورد و خود روی سنگ رفت و از آنجا روی زین جست و به طرف ژولیا آمد. ناتاشا خیلی دویله بود. صورتش قرمز شده و بدنش خیس عرق بود.

наташا با معلم برخورد کرد. معلم در راه پالت و کفش

بچه‌های دکتر. آه چه بچه‌های شیطان و خطرناکی!

بچه‌های دکتر به ژولیا گفتند: چرا ما اینطور آهسته بدنبل گاری می‌رویم. ما باید تندربرویم و از آن جلو بزیم ژولیا اول قبول نکرد اما عاقبت تسليم بچه‌های دکتر شد.

آن کمی صبر کردند تا اتومبیل‌ها رد شدند و جاده خلوت شد. بعد باهم درباره محل پایان مسابقه مشغول صحبت شدند.

یک درخت خشک بهزحمت در انتهای مزرعه پیدا بود. بچه‌های دکتر گفتند آن درخت پایان مسابقه باشد و سپس شمردند یک دو. سه. باشماره سه حرکت کردند.

یکی با تعجب فریاد کشید و گفت: آه آن بچه‌هارا بینید چطور با سرعت می‌روند. کمی بالاتر سه گوساله در کنار جاده ایستاده بودند. آنها وقتی صدای سه‌های اسب‌هار اشینیدند سرهایشان را بر گرداندند و به تماشای آنها مشغول شدند. وقتی اسب‌ها خیلی نزدیک شدند دمهایشان را تکان دادند و ناگاه به وسط جاده پریلنند.

یکی از گوساله‌ها جلو چوباری قرار گرفت. چوباری که با سرعت می‌رفت با این گوساله برخورد کرد و بازانو به زمین لغزید. سوئیا از روی سر چوباری به زمین افتاد بعد ناتاشا داستان را برای ما اینطور تعریف کرد. ناتاشا گفت: من از دور دیدم که ژولیا از اسب افتاد و سرش مثل یک هندوانه روی زمین شروع به چرخیدن کرد. خیلی ترسیدم.

با خود گفتم آه کله ژولیا کنده شد.

از گاری پائین پریدم و با سرعت به طرف او دویدم و به طرف سر سوئیا رفت و قتنی به آنجا رسیدم دیدم آن چیزی که می‌چرخید کله سوئیا نیست بلکه کلاه اوست. ژولیا روی زمین دراز کشیده بود و هردو چشمش بسته بودند. چوباری خیس عرق پهلوی او ایستاده بود و ژولیا را بو می‌کرد. عده دیگری که دیده بودند ژولیا به زمین خورده است با ترس دوان دوان به طرف او آمدند. چوباری وقتی آنان را دید رم کرد و دوید. من فریاد زدم چوباری را بگیرید و خودم بدنبلش دویدم. ناتاشا با پاهای کوچک خود با سرعت بدنبل چوباری می‌دوید. بعضی از دیدن ژولیا وحشت کرده بودند. یکی بیهوش شده بود. یکی دیگر با سرعت می‌دوید اما خودش نمی‌دانست به کجا می‌رود و چرا می‌دود.

وقتی ناتاشا از گاری بیرون پرید یکی از معلم‌ها به دنبال او دوید. او می‌دوید و فریاد می‌زد. روی هر فته منظره ترس آور و وحشتگری به وجود آمده بود.

آنطرفتر چوباری مشغول جست‌و‌خیز بود و پشت‌سر او یک دختر بچه چاق و کوچولو می‌دوید. معلم عینک خود را به دست گرفته بود و به سمت او می‌رفت و بی‌دریی صدا می‌زد. ناتاشا . ناتاشا . صبر کن. چرا می‌دوى؟ بایست.

معلم دستش را تکان داد و عینکش به زمین افتاد. او روی زمین نشست در حالیکه پلک‌هایش را مرتب بهم می‌زد

گرفته است.

معلم سر اپا گوش شده بود حرفهای ناتاشا را گوش می کرد و چندبار بادقت به قیافه این دختر کوچولو نگاه کرد و سرش را تکان داد و بالذت و خوشحالی خنید و دوباره گفت : آفرین بر تو دختر خوب . آه یاک دختر چهار پنج ساله و به این ذرتگی و با فکری ! آفرین و صد آفرین .

معلم به ناتاشا گفت : من عینک هایم را گم کرد هم و حالا نمی دانم چه کنم.

ناتاشا پرسید : آنها را کجا گم کرد اید ؟

معلم گفت : گمان می کنم همین جاها بود .
ناتاشا از اسب پیاده شد و سرش را پائین برد و در زمین مشغول جستجو شد و پس از لحظه ای گفت آهان پیدایش کرد . اینجاست ؟

او عینک گل آسود را نشان معلم داد .

معلم خیلی خوشحال شد و عینک خود را از ناتاشا گرفت و گفت :

حالا دیگر می توانم بیسم .

معلم عینک خود را پاک کرد و آن را به چشم گذاشت و گفت :

خوب دختر جان حالا کجا باید بروم ؟ به خانه یا به دنبال ژولیا ؟

ناتاشا گفت چرا به خانه بروم . باید رفت و دید چه بلائی به سر ژولیا آمد . اما از شما خواهش می کنم که راجع به ژولیا و زمین خوردن او با پدرم صحبتی نکنید .

چون اگر او به همین غریر می کند و ممکن است دیگر نگذارد ما سوار چوباری بشویم .

ناتاشا سپس گفت باید زودتر بروم به سراغ ژولیا . اگر

های ناتاشا را پیدا کرده و برداشته بود . معلم نمی دانست این کفشه و پالتو و روسری مال کیست او تعجب می کرد و از خود می پرسید : این کفشه و پالتو و روسری را کی اینجا انداخته است ؟ معلم بیچاره عینک هایش را نتوانسته بود پیدا کند . او پلک هایش را پی دربی به هم می زد و به طرف ناتاشا نگاه می کرد .

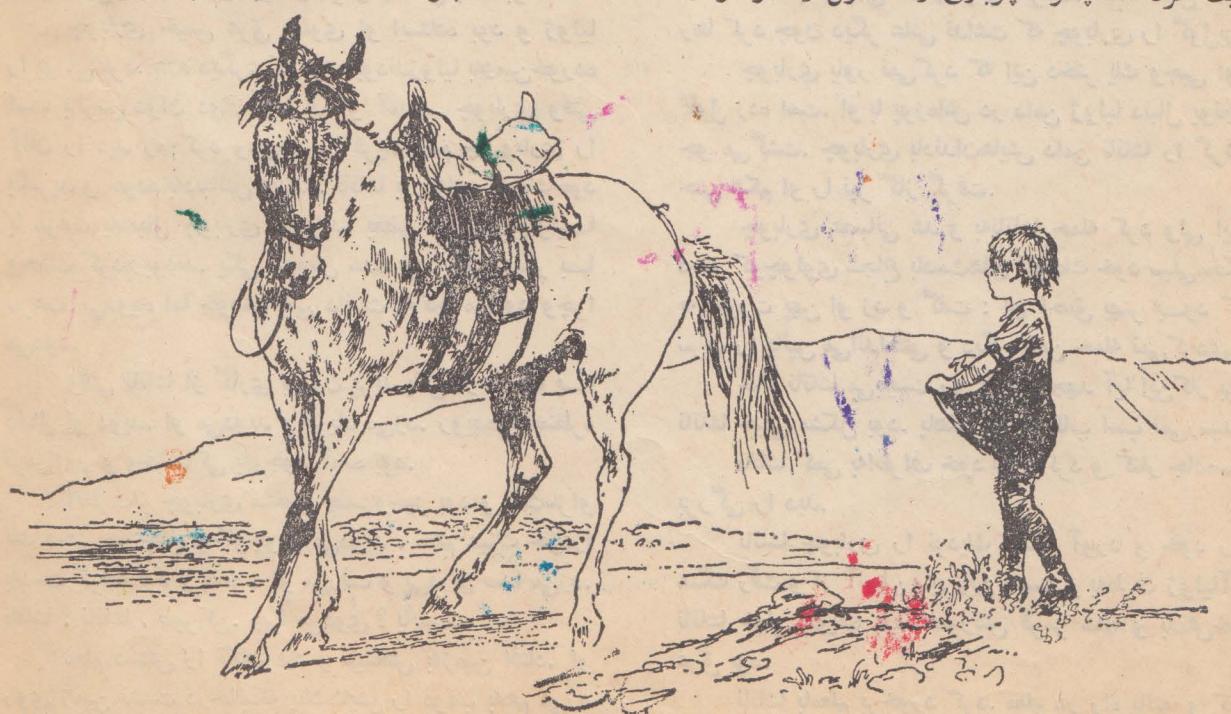
ناتاشا خیال می کرد که معلم از دست او عصبانی شده است .

ناتاشا وقی به معلم نزدیک شد چوباری را نگاه داشت و سرفه ای کرد . معلم توجهی به او نکرد . ناتاشا گفت : آفکش و لباس مرد بدهید . آیا شما می خواهید به خانه بروید ؟

معلم گفت : آه ناتاشا تو هستی . من ترا روی اسب نشاختم . کجا جولان می دهی . با چوباری چکار داشتی ؟ او خودش راه خانه را بلد بود و یکسره به آنجا می رفت . ناتاشا گفت من فقط از همین می ترسیدم که چوباری به خانه بر گردد . وقی اسب تنها به خانه می رفت همه را به وحشت می انداخت آنوقت مامان خیال می کرد که ژولیا کشته شده است . برای همین اینقدر دویدیم که اسب تنها به خانه بر نگردد .

معلم گفت : عجب . پس اینطور . این بچه یاک وجی چقدر باهوش و دوراندیش است . من که عقلمن به این کار نمی رسمید . آفرین بر تو دختر کوچولوی عاقل . آفرین . حالا فهمیدیم که تو چرا اینقدر دنبال این اسب دویدی و خودت را خسته کردی .

معلم پهلو به پهلوی اسب حرکت می کرد . ناتاشا برای او تعریف کرد که چگونه چوباری را گول زده و او را



در باز شد و سونیا درحالی که دست شکسته خود را جلو گرفته بود وارد اطاق شد.

سونیا روسرب خود را گم کرده بود و موهایش درهم ویره شده و به اطراف صورتش ریخته شده بودند یکی از ابروهایش بالا رفته بود و خلاصه قباهه عجیب و تاثر آوری به خود گرفته بود.

سونیا وارد اطاق شد فریاد زد:

مامان مامان خواهش می کنم وحشت نکنید و هیچ ترسی به خود راه مدهید. من طوری نشده‌ام فقط دستش شکسته است. چیز مهمی نیست و هیچ ناراحت نشود. چوباری هیچ تصریفی ندارد او هم مثل من لیز خورد و بهزین افتاد او هم طوری نشده و صحیح و سالم است.

مامان نگاهی به صورت سونیا کرد و با دو دست سرش را گرفت و فریاد زد:

آه امان از دست شما! شما هر از درد و رنج کشید! من از دست شما چه کنم. شما با این چوباریتان مرا نصف عمر گردید. نمی‌دانم چه کنم. از دست شما دیوانه شدم!

طولی نکشید که وضع خانه تغییر کرد. جنب و جوش زیادی در خانه به وجود آمد. همه پریشان و ناراحت شدند. یکی از این طرف می‌دوید و کاری می‌کرد و آن دیگر مشغول کاری دیگر شده بود. یکی می‌خواست پالتو سونیارا از تنش بیرون آورد و

وقتی می‌خواستند دست سونیا را از آستین پالتو بیرون بیاورند صدای جیغ و داد سونیا به آسمان رفت. دستش ورم کرده بود و به آسانی از آستین بیرون نمی‌آمد. یکی گفت باید آستین را باقی‌چیزی برید. چاره‌ای نبود همین کار را گردند.

قیچی را آوردند و آستین را از پائین تا بالا پاره کردند و پالتو را از تن سونیا بیرون آوردند دست سونیا خلی ورم کرده بود و بهشدت درد می‌کرد.

سونیا درد می‌کشید و هر کس دستوری می‌داد. همه دکتر شده بودند و هر کدام حس می‌گفتند یکی می‌گفت فوری دست او را در آن گرم نگذارد تا دردش آرام گیرد. فوری آب گرم درست کردند و دست سونیا را در آن فرو بردند. دیگری فریاد زد:

آه این چهاری دست که می‌کنید؟ چرا آب گرم. آب گرم دست او را فریز کند. زود باشید یک طشت آب سرد بیاورید و دست او را با آب گرم نگذارد. دست سونیا را از آب گرم بیرون آوردند. یک طشت آب سرد آوردند. سونیای بیچاره به سختی درد می‌کشید. از شدت درد رنگ چهره‌اش آبی شده بود او اول بی‌سرفه‌صدا و آرام بود. اما کم کم درد شدت کرد و حالا دیگر صدای بی‌سرفه‌صدا بلند شده بود و فریاد می‌زد: آخ. درد مرا کشت بهدادم بر سید. آخر. واي ...

«ناتمام»

بخواهید می‌توانید پشت‌سر من سوار شوید.

معلم خواست سوار شود. ناتاشا گفت:

آقا اینطور که سوار نمی‌شوند بروید آنطرف و از سمت راست سوار شوید.

معلم وقتی لحن آمرانه و قیافه جدی ناتاشا را دید لبخندی ذد و گفت: چشم اطاعت می‌شود و خود را آماده کرد که سوار شود.

وقتی معلم سوار اسب شد چوباری سرش را بر گرداند و نگاه تعجب آمیزی به او کرد چوباری خیلی زود فهمیده بود که معلم سوار کار خوبی نیست. معلم تازه پایش را بلند کرده بود که چوباری ران او را گاز گرفت.

معلم روی اسب نشست و رانش را مالید و عینک خود را به چشم گذاشت.

معلم به ناتاشا گفت:

натاشا تو خوب می‌توانی سواری کنی اما من سواری را بلد نیستم.

наташا سرش را بر گرداند و با تعجب به این «آدم بزرگ و عجیب» که سواری را بلد نیست نگاه کرد و با خود گفت چطور می‌شود یک آدم به این بزرگی سواری را بلند نباشد.

به رحال ژولیا را به خانه بردند. او خیلی ضربه دید و کوفته شده بود. سرش بهشدت درد می‌کرد. سردرد او چند روزی ادامه داشت اما بعد خوب شد و دوباره همه چیز مماثل اول شد اما طولی نکشید که دوباره سردرد شدیدی گرفت ژولیا مدت یکسال تمام درد می‌کشید و از دردرس می‌نالید. دکتر می‌گفت شاید سردرد او به علت ضربه‌ای است که به سرش خورد است.

در زمستان نیز دست سونیا شکست. یک روز عصر سونیا سوار چوباری بود و از نزدیک رودخانه رد می‌شد. مادیانها کنار رودخانه مشغول آب خوردن بودند. چشم چوباری به مادیانها افتاد و ایستاد و شروع به قصیدن کرد. خود را از خود افتاد. سونیا هم افتاد دستش زیر بدنش ماند و شکست دست سونیا از دوچار شکسته بود. یکی از هج و دیگری از نزدیک آریج.

سونیا به سختی درد می‌کشید و احساس می‌کرد که جلو چشمش هزاران هزار ستاره چشمک می‌زنند حس می‌کرد که دهانش شیرین و چسبنده است.

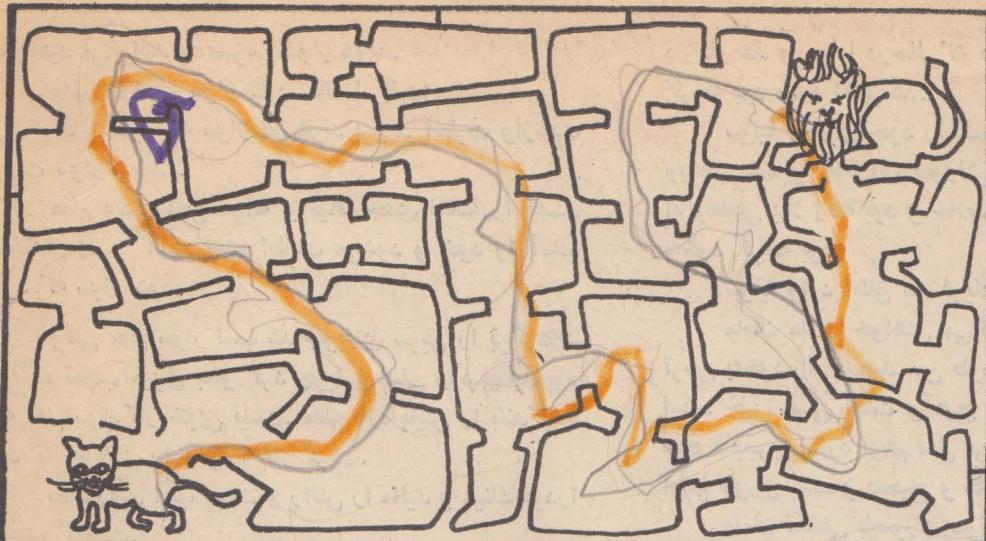
یکنفر بهداد سونیا رسید و اورا از زمین بلند کرد و پرسید:

آیا هیچ جای تو درد نمی‌کند؟

سونیا به سختی و با ناراحتی گفت:

درد دارد مرا می‌کشد. دست بی‌پاروی من نمی‌شود من را زودتر به خانه ببرید. افسار چوباری را نیز بگیرید و اورا هم بیاورید.

مامان داشت متداری نخ را گلوله می‌کرد که ناگهان



این بچه شیر
میخواهد پیش پدرش
برود اورا راهنمایی
کنید.

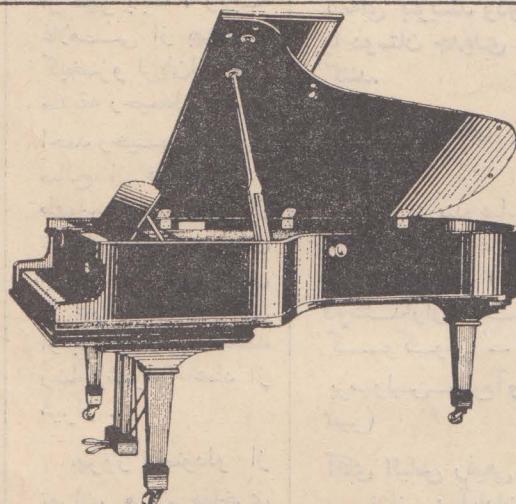
خوب دقت کنید و
بهینید گلی که
در این وسط قرار
گرفته مربوط به
کدام گلدان است.



رقیه خسروی
دوستدار کیهان
بچه‌ها از
علی‌آباد گرگان

محصولات یاماها کلید
شکوفائی استعدادهای است

برای بتهوون آینده از هم اکنون
یک یاماها بخرید



YAMAHA

با پیانوی یاماها
ذوق موسیقی کودکان شما
شکوفان میشود



شرکت بازرگانی زرده، خیابان سعدی، جنب بانک ملی



صاحب گروه مطبوعاتی کیهان
دکتر مصطفی مصباح زاده
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها : جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمینی شریف
نشانی خیابان فردوسی کوچه اتابک
سال هفدهم - شماره ۸۲۵
تلفن ۳۱۰۵۱ - فرعی ۴۷۷
چاپ کیهان - بهای ۵ ریال

بچه‌های عزیز نامه
های شما را دریافت
کردیم ، ضمن تشکر از
یکایک شما منتظر وصول
نامه‌های بعدی شما
هستیم.

افسون خلعتبری چالوس

نور علی آلمردان

درزفول ، مهدی مقدم ماه

تهران ، داور خوش

ظاهر اردبیل ، پرسی

زهرا و معصومه محمد

تراد تهران ، جواد

نبی پور تبریز ، سیامک

روح صداقت تهران ،

ابوتراب فتحی پور مقدم

تهران ، احمد حاجی

محمد حسن راور کرمان

محمد خلیل نیکدل ،

کنگاور ، محمد جواد

نورشمس اصفهان ،

ربابه اسدالله تزاد قم ،

عظمی رهنما درزفول ،

مینا سلطانی بندیر فرخان

صادق فخر نیا همدان ،

سید زمره سجادی

شاهی ، حمید لپهای قزوین

محمد تقی صبوری سمنان

فاطمه خلیل آذر تهران ،

مریم عباسی شهسوار .

محمد جواد احمدی

زنگان ، حشمت الله

حاجی امیری کنگاور ،

محراب عبدوئی

هندیجان ، تقی بردار

چالوس ، سعید خداقلی

گنبد کاووس ، احترام

اسد اوغلی قصر شیرین ،

رضاء فلچ درست

بندیر عباس ، الیاس رفیعی

آبادان ، زهرا مسائلی

تهران ، بیژن محمد

حسینی رضائیه ، نور علی

آل مردان رضائیه ، خلیل

یوسفی تهران ، مرتضی

میر باقری اصفهان ،

ناصر فخر آور کرمانشاه ،

طیبه استخری مرودشت ،

فراده بهره مند تهران ،

این بچه‌های مایل هستند

با نامه‌نگاری دوستان

جدیدی پیدا کنند

هر کدام از دوستان

عزیز که مایل باشند

میتوانند بشناسی هر یک

که دلشان میخواهد

نامه‌ای بنویسد و دوست

یا دوستان جدیدی پیدا

کنند.

آقای محمد علی
فلامرزی

نشانی : بندرعباس -

بازار . قادی آقای

حمزه فلامرزی (با

دوستان ارادی

گوگوش - تیم

پرسپولیس - جمع آوری

(تمبر)

آقای الیاس رفیعی

نشانی : آبادان -

تاقانکی ۲ دبیرستان سینا

کلاس دوم .

آقای رحیم عجمی

نشانی : نائین -

مدرسۀ راهنمایی پسران

سیف‌العلماء (فقط با

دانش آموزان مدرسۀ

راهنمایی)

آقای محمد رضا

آرودی پور

نشانی : نشтарود

شهسوار - دبیرستان

چهارم آبان کلاس

دوم راهنمایی

آقای محسن هاشمی

نشانی : شهر کرد -

خیابان مولوی دبیرستان

محمد رضا شاه کلاس

چهارم ب

بچه‌های عزیز نقاشی -

هایتان رسید از همکاری

شما متشکریم .

فرشته حداد از تهران ،

سحرناز قاجیک از

تهران ، غلام رضا طاپور

از شهر پاپک ، ربابه

غلامی از بهار ،

کیخسرو لریان از بهار ،

صدیقه رحیم‌دل از میبد ،

احمد رحیمی هلری

صالح از درگهان ،

طهماسب فروزان از

تهران ، امیر محمدی

از تهران ، تقی خلیلی

از تهران ، احمد حبیبی

از بستک فارس ، محمد

رضایا (شهرام) عmad از

شیراز .

پهروز مقصودلو از

تهران ، مرتضی مفاخری

از تهران ، نادر و صاف

از تهران ، پرچهر

اشرفی از تهران ، شهرام

هنرور از تهران ،

مهدی حسن نژاد از

تبریز ، محمد محمدی

فره از تهران ، کریم

جاندار دوست از

شهرمیرزاد ، نصرت‌تنگ

تکابی از آبادان ،

مهرداد کیانوش از

کره‌نشاه ، میر مصطفی

میری از همدان ،

رمزان احمدی از یزد ،

فرهاد امامت از تهران ،

عباسعلی مجریان از

گل‌گاه ، محمد نادر

نادر محمدی از تهران ،

کمال‌خداجو از سنندج ،

آقای اسماعیل شریف پور

ببهان و بهروز یحیی‌بور

- آغاچاوى -

مجله‌های درخواستی

شما موجود است .

آقای غریب رضا جعفری -

قم -

برای چاپ عکس‌شگردن

اول و ممتاز لازم است

یک قطعه عکس و معرفی

نامه‌ای از دبستان یا

دبیرستانی که تحریل

می‌کند بdest ما برسد .

آقای فرهاد گیانی‌فرد -

تهران -

بهرتر است از کتابخانه

مدرسه یا یک کتابخانه

مخصوص بچه‌ها استفاده

کنید یا از معلم برسید

تا شما را بهرتر و اهتمائی

کنند .

دوشیزه فرشته حداد -

تهران -

نقاشی شما خوب است

ولی چون باید داد نقاشی

کرده بودید از چاپ

نقاشی‌هایان مقدوریم . توجه

داشته باشد که ما فعلا

صفحه‌های هنر و کار

بچه‌ها چاپ کنیم که

با قلم و مرک مشکی بدون

آنکه رنگ آمیزی شده باشد

رسم کرده باشد .

دوشیزه ربابه غلامی و

کیخسرو لریان - بهار

لطفا جواب دوشیزه ،

فرشته حداد را پخوانید .

آنکه متشکریم -

مشهد -

به سپرستی و وزنامه

کیهان در مشهد مراجعته

کنید تا ترتیب اشتراک‌شما

را داده‌ند . موفق باشید .

دوشیزه‌گان اشرف ، بدریه ،

ادینه ، رقیه و مریم

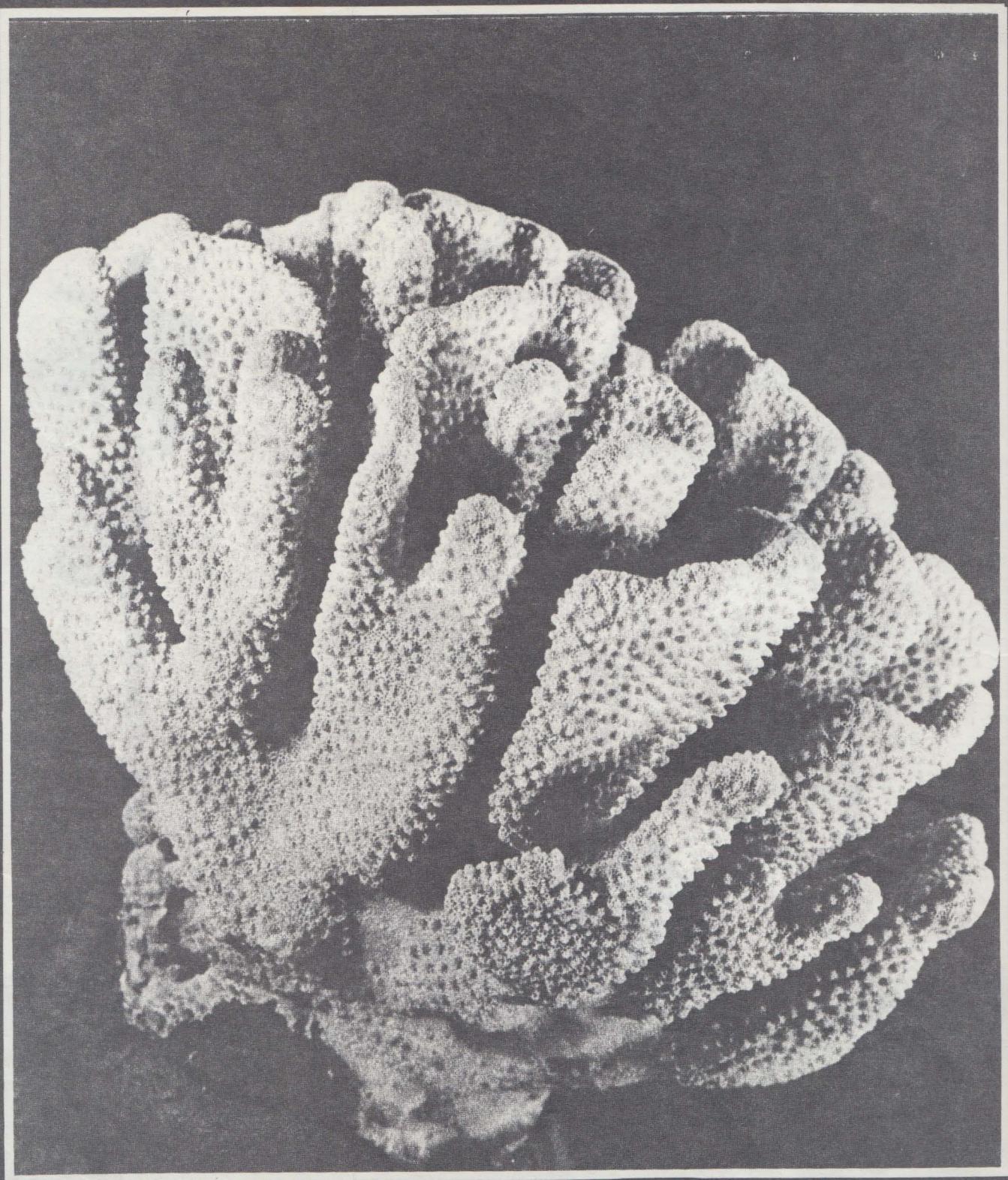
حبیبی - دهستان گوده

از لطف شما متشکریم

و برایتان آرزوی موفقیت

بیشتر داریم .

۲ بقیه از صفحه



این مرجان در اوقیانوس کبیر یافت میشود.
اندازه اش تقریبا بهمین اندازه است که در شکل
می بینید. زانده های کوچکی که می بینید، پیوسته
رشد می کنند. مرجانهای مرده که در ذیر هستند
گثارهای و دیوارهای پیمهای مرجانی را تشکیل
می دهند.

آدامس خروس نشان



آدامس خروس نشان بهترین آدامس ها است